

# دشوار روحی

بسم الله الرحمن الرحيم

## رویت الف

چه افسون کرد و آن قاتل کشور آفکند در د  
 زه تنها من شدم نذر جنون بخش شوق شتافت  
 شعل مهر خست در صانع دهر نمی  
 طلق عاشقی بید چشیدن بریکانه از خود شور  
 بیدم هر زمان در شان بجز زنده می آیم  
 چو خواهی راز او یابی درون خویش شتابی

بخون غلیظنده اند هر سو تیر شوق لبم  
 چو لیلی در هوا بیت گرد صد برباد محملها  
 چو اجیرت نمی آید یک شمع است و محفلها  
 ز خود رفتن درین مادی بود طعنه مرزها  
 چشم از چاشنی عشق این ذوق طاهرها  
 فحش نفس الطلبنی زنده تا و بطلها

بلا سے کہ بلا در مرستے جاناں بکشتن خامش  
 رہ سلیم دار روحی چو شد دشوار مسکنز لها

<p>             هرگاه نمک حسن تو فاخت علم را              ایمائے تو غارتگر جان خرابات              از شان جمالت که قدس صروت است              برق شمر طوز ز سیمائے توروشن              مشتاتے اطلاق به تفسیق خیال است              در وصف تو نقطه چشم چه زند فطوق خدائی           </p>	<p>             در شور بیدارخت عرب را و جسم را              دل برده بیک غمزہ زنجوان حرم را              سیر خوش شدی موجہ و زبائے قدم را              بیریگی حق گیسوئے سودائے رقم را              یک قطره فرو برد ہمہ جوشش بیم را              پرواز دہم تا بجای بال قلم را           </p>
---	---

آقاده بکویت ز گدایان تو روحی  
 بکشاسوئے دیدار طلب چشم کرم را

<p>             از پرده بر آ ترک کن دل شکنی را              هر لذت در دق تو ز جان شیرین تر آمد              آموخت از خند لب برق تبسم              تبسم نه سبقت کند از سابقہ قدر              تیر تو ز پہلو نرود بین که مہیا است              اسے خواجہ میا زار دل زند قدح خوا              بلبل تشکند بر رخ گل مہر خوشی              که فرقت معشوق کند کار و وصلش           </p>	<p>             سما کے بز نہ نعرہ در دارنی را              پروا داشته خرم باد غم کو ہسکنی را              بگرفت ز سیمائیں سمین سیمتنی را              از لوج کہ شودید سیر حوت رشنی را              میدان دلم پیش تو ناوک فگنی را              بگذازد زیندار نمودی طعنہ زنی را              شیریں خشنی آمدہ غنچہ دہنی را              در مان چہ شدہ درد او پس قرنی را           </p>
--	---

گردست دہر سرمہ کشتم صورت روحی  
 خاک کف پائے مہ ترک برنی را

<p>تا شد عالم آئینه از روی رخشان شما          یک قلم گرفت جمله انفس و آفاق را          شکل یوسف حسین دهر اند شوقی          آتش شورش فتد در کعبه هم از میگذ          از بلائی دوزخ هجران بخاتمید          سحبا بانه فرا دیدن میسر کس نشود          طالب بخت سکنه نیست مملکت خورش</p>	<p>پیکر سیرت سراپا گشت حیران شما          هر بحال بنیم نظر آید بهمان نشان شما          چون زلیخا شد عیار کوه کنعان شما          چون برآرند آه سر داز شور زندان شما          تا بکس در نار سوزد سوخته جان شما          آفت جانم شده زلف پیریشان شما          تشنه ام سیراب سازد آب حیوان شما</p>
---	---

نصرت هو آیدم از تربت روحی هنوز  
 تا قیامت کم نگردد شورستان شما

<p>قریان شدم بصد جان لعل لبان را          بر قافیه نشانی شد آستینان غنقا          برداشتم امانت کز بار او بد بهشت          کوزد و بار سانی تو شمع بر عزم راه          دانند چو ملائیک از تشنگی آدم          پرده ز رخ کشادی در پرده بازماندی          از کشته شکسته موسی دل بجا است          آئینه های جلوه نابد از فروخت          فریاد و ناله من بشنوی که گویند          از راه شده نه گامی هر چند کردم فسون</p>	<p>فروده بوصل داده از خویش بی نشان را          صیادگر بگوید بگزارد این نشان را          آمد زمین به لرزه شد خوف آسمان را          بر یاد عارض اوصیه های ارغوان را          نوشید قطره دل آن بجز بیکران را          ناز تلون تو کشته است عاشقان را          کو خضر باز گوید احوال کشتیان را          یعنی چه با بشورش آورده جهان را          بر حالت گدایان نظری بود شهبان را          حریفانی خواندم دم کردمش قرآن را</p>
--	---

از آتش فراقت روحی چه سوخته شد  
بگذاختش همه تن بهم مغز و استخوان را

تا که غم خمار بگردان تو جام را  
دشنام نیز بهره من نیست گریه هست  
عریان چو گشت روی تو جان بخت از تن  
هر سوز مکر دایه دیرین سنگ گنج هست  
این رسم کافری ز که آموختی بگو  
افطار از صبحی بیا بد صبح عید  
جانم چه بجز آن بت بقیس و شش نیست  
در زمره خواص نگردی اگر و لے

پیشان نواز من تشنه کام را  
آب حیات بوسه لب لعل کام را  
تبع تو و گذاشته خالی نیام را  
هشدار و زود زود بیدار کام را  
گفتی نه یک جواب هزاران سلام را  
کردیم ما و دایه چو ماه صیام را  
اے هدیه صبا بسا ده پیام را  
از ما پیشش هم نطفه لطف عام را

روحی بهوش باش ادب و ز زود نشأ  
تا صورت کلیم میفند کلام را

بکجا است پیر مخان گویند صهبا را  
یخال ما و من از سر بد کنیم بیار  
مے و دو ساله که یوسف فروخت بازار  
نه در وصال تو یاس ادب بجا ماند  
اگر تو بوسه لعل لبست بمن بخشی  
گذرد و ام تعیین همی بس است شکار

ز بخودی نشناختم خود ز سر پا را  
شراب تند که بر کند بد و تقوی را  
درید دامن صمد صمت زین را  
نه در قراق بها هست طاقت یار را  
نبرات جان بد هم طوطی شکار را  
زیچ حیل نباید گرفت عفت را



قرار و صبر پیش زنت که جاندار  
نیافتیم نشان تو گر همه خستیم  
نواز بهر رخسار آگاه از نگاه کرم  
یکجا است غیر همچون با کمال رعنائی

خبر ز ماه رسانی تدویر عتار  
گفت و بسجود و دیرو حرم کلیسار  
ز تیغ ناز چو بسمل نموده مار  
ز غیب سر نشادت کشد تماشار

کرم نمنا و بیس خاکساری روحی  
صبا بر اے خدا گویت خود آرا را

چو آن جان جهان جلوه نماید روز بار  
خیال وصل گرداری نخستین اهل دیده  
بلب جان نظر مشتاق دیدار است یکبار  
جمال یار آینه شد نقش همه عالم  
ببین آنرا بدو دین که درستی و بخوبی  
ز ناله بجز مغر مستخوان سوز دیباگاه  
بدیده مرغان جامم از آن صحرای تلخ و تند  
ز قلب سوگوار من گریه میجوای  
کنم از تو به صد گویه در سخن نه بختانی

ز مانا که رباید غنره او هستی بار  
یکجا بودند اهل مصر چشم زلیخا را  
ز پرده آن بت پرده نشین بیرون کشد یار  
بیاد در کوسه دیدارش کشا چشم تماشار  
ز ناک چرخ می آریم ما عقد ثریا را  
صبا زین حال پروانه بگو آن شعله سیمار  
که از قید خودی بیرون کشیده طور موی را  
خدائے خال عارض کرده ام نقش سویدار  
الاساتی نه بنیم باز روے زهد و تقوی را

ببین پیر مرغان چون روحی زندلا شکش  
زدوشش انداخته زاهد همه بار مصطفی را

گو صبا حال دل و دینم را  
باقتیل خجسته تسلیم را

<p>از رضاے ذات حق نیریت کنند در تب عشقت بخاستم داده اند جز لب جان هدیه بے هیچ نیست</p>	<p>بر سر رعناے تو دہیم را بر سرت کردم رجا و بیم را بہر پایا بوس تو ہر تعظیم را</p>
<p>اے کہ جانت وقت در راہ خلیل یک نگاہ ناز را ہر اہم را</p>	<p>کنم گر نعرہ از دل بر زم کوہ سار نگاہ لطف گاہ کن بحال خاکسار ز تیغ شوق بسمل کردہ چون افکار شکبانی کجا باشد چنیدین امیدوار کجا حالت با استقلال باشد میگسار نمی یابم نشان ہرگز ز کوہ بے نشانار</p>
<p>ز آہ و گریہ میسازم قلبے برق بار صبا از جانب ما گویشہ سوار ز دیدار لقاے خویش گاہے نمی مبرم مکن وعده بقدر ابرودہ از رخ فریب از انجاسے کہ از کینش زمین آسمان بکفر زلف گشتہ کجا شد نور حسارت</p>	<p>بحال زار روحی کن ترجم اے شہ خوبان نگاہ لطف با موران بھی باید سلیمان را</p>
<p>بے پردہ پیش دیدہ جانان شدہ امار رہسیر تنگدہ ہا و ز اعکاف کعبہ رہادہ تعشق چون بخودی در آمد صح ز ما نباشد این ترک ہے پرستی</p>	<p>جان و نمائی کردن یا شہ است مار دیدار و روضہ جانان یا شہ است مار اسلام و کفر و زندی کیسان شہ است مار با چشم مست ساتی میان شدہ است مار</p>

روحی بپین چه دور است از جبهه دریائی  
محبوب دل ادائی رندان شده است بار

مهر شکن ز طلسم در گنجینه ما حادث اکنون نشده لغو مستانه بود آتش عشق زدی تا برگه ریشه جان وقت ایمان بکجم چون بره میرغان	پرده بردار در آ از رخ آئینه ما جوشن گشت همان باده دیرینه ما برق صد طور جهد از شرر سینه ما در خرابات نهانست تو گنجینه ما
--	--

مثل روحی جو بسینه خانه زندان فرستیم  
جو هر صدق و صفا گشت همه کینه ما

از بطون بر سندانها رمی آئیم ما سزوده از قهر دریا جوشش طوفان محض کو خریدار که سوداے زینجاے کند شان ما را جلوه تازه بهر دم دیگر است گه بهشان لیلی محفل نشین گه ناقه گه سوئے بجمد چون زاید گه بسو بکده گه چون مفتی شریعت از بے تکلیف و قتل	خود بر اے خود پئے دیدار می آئیم ما موجه موجه صورت انهار می آئیم ما بچو یوسف بر سر بازار می آئیم ما شعبده بازیم چون مکار می آئیم ما گه به چو مجنون گریبان تار می آئیم ما زیب گردن ساخته ز تار می آئیم ما گه انا الحق گویم و بردار می آئیم ما
---	---

گه محمد گه علی سهر چشمه عرفان وجود  
گه یور روحی خسته و افکار می آئیم ما

بختاب کعبه کجا بلخ خراب کجا  
 بیا که بے تو همه عیش تلخ شد ساقی  
 عیان خویش و ادب از دلم و دماغ کن  
 ازین تلون جلوه دگر قسطنق افروزد  
 کجا است گریه دیده که سوخت باغ دلم  
 غرور ناز کجا داد نصرت اے قاصد  
 ز دیو زلفت سیه چرده دل چه گمراست  
 خزان رسید باغ جمال سر و حرام

بین تفاوت ره از کجا است تا کجا  
 مذاق باده کجا لذت کباب کجا  
 شب وصال کجا و سر حجاب کجا  
 علاج درد کجا رفع اضطراب کجا  
 و فور جوش کجا بارش سحاب کجا  
 نیاز نامه من کو از جواب کجا  
 کجا است خضر و علی لمعه شهاب کجا  
 کجا قیامت قدت نه شباب کجا

پیش یار مرز لاف خوشین روحی  
 کجا است موجیم هسته حجاب کجا

اے نگین چشم تو کرده صید هشیار  
 چون حلقه موئے تو شد گیرنده کون درکار  
 در پیش ناز خویش نشان نیازم را پیش  
 من ذره کویتوام دارم پیروا ارم

افتاده زندان زل از جام تو سرشار  
 از بوسه مشک جود تو عالم شده تاتار  
 یکبار هم شنید او من عرض کردم بار  
 که آفتاب روی تو سینه شده گلزار

ز نار هم بستم گمراخی نشد گاه زمین  
 از عشق آن کافر نش روحی کشم آزار

ردیف ت

آئینہ بسمل میکند بے تیغ جلا دمن است  
 آئینہ خون روز بے دیدار تو چشم من است  
 طائران قدس بر حسن مطلق دل برفت  
 نفخ صوری کو که در سحان روشتیاق  
 بهر دیدار کس در شاهراه انتظار  
 کو فروغ مهر و کو فطر لطافت برق و ش

وانکه خود کشته زیند ترک بیداد من است  
 وانکه از بجز تو سوزد قلب ناشاد من است  
 آئینہ بے دانه بگیرد دام صیاد من است  
 عرش را در جنبش آرد شور فریاد من است  
 آئینہ تا محشر نینزد ضعف افتاد من است  
 از نهر اراں پرده تا باده آزاد من است

تجلی کلفت چون میگویم بر غم شاعران  
 فیض روح القدس که روحی چو استاد

باز دوزخ خود دلم آن ناوک آه من است  
 یکشته آفتان و خیزان جانب تل مرا  
 که نشیند نقش رخ از شوخی حنوت بل  
 شهر سواران خج و چه سرگردان حیران باه من است  
 واعظ این لاف تا نادوا لعکس از خود که زند  
 توبه دانی سرور و نشان است آشوب من  
 حاجتم با هیچکس نه در شیون بخودی  
 شاه آزاد من بخت دل قلند و ارش من

جان تن و ایس کند آن لاله جانگاه من است  
 دل بی بهلوے خود مظهره هوا خوا من است  
 گرچه قرآن مبین ورد سحرگاه من است  
 که ریای شمع پیاده بر خطر راه من است  
 کاندین آئینه با جلوه فکن باه من است  
 در لباس هر گداز و پوشش آشوب من است  
 بے نیاز از عالم و آدم چه درگاه من است  
 کفر و ایمان زیر پای شوکت و جاه من است

هوش سر تا پام را خود نیست در سیر طریق  
 این چه روحی روشنی قلب آگاه من است

آه سر لطف ستمگار نیست  
 آه که خون گریم و دل چاک شد  
 آه که من سوخت شد چون سپند  
 آه تماشا بے جهان گشته ام  
 آه بگرداب بلا جان رود  
 آه که چون مهر شدی جملوه گر  
 آه که همان شده دست جنون  
 آه بکه حال دلم واکنسم

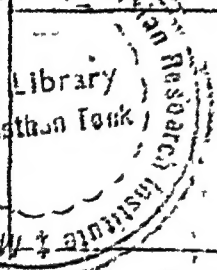
آه بر عین غم بیا نیست  
 آه و زاین همه در کار نیست  
 آه که آن آتش رخسار نیست  
 آه ز من شوخ خبر دار نیست  
 آه درین راه کسے یار نیست  
 آه مزاحقت دیدار نیست  
 آه که در جیب یکے تار نیست  
 آه کسے محرم اسرار نیست

آه من روحی دلخسته را  
 آه دران بارگفت باز نیست

مست هوز خود در خم بادۂ فنا نیست  
 عکس آن رخ ساقی چون قناد در جامم  
 تو ز چشم پنهانی من بشوق سرگردان  
 تو درون صند پرده من برون حیرانم  
 در ضیق از لطافت فوق عرش میگردم  
 مشت نجاک آدم را برگزید از عالم

دره عین خورشید شمع بقاء نیست  
 بیخودی مطلق شد جذب زنده نیست  
 جان عشقان گیری چون ابد نیست  
 چون رسم بدرگاہت در دلا و دلا نیست  
 تاج خسروی بر سر سایه هما نیست  
 سجده اش ملک کرده شان کبریا نیست

قلب و قالب روحی تیغ شوق پاره کرد  
 جان فدای شد شیوه و فانی نیست





دل ز پہلویم گرفتار ہوائے رفت رفت  
آتش برقی بمسم خرمں جان سخت سخت  
تسخ تو در کربلائے عشق جان خون دگر  
ساکھ با تسخ ناکامی اگر چه ساخت سخت  
ناز تو مشتاق بر عجز نیازم کشت کشت  
اشک خون بر کیسی خشتگان چین زنجیت  
جلوہ ہا کردہ زبردہ سچ پروانہ نیست  
زلزلہ را بار و تیر بطیکہ با ہم بود بود

جان تن پر شوق مشتاق لعلے رفت رفت  
شعلہ روئے تو خاکستر نماے رفت رفت  
بر نیاز عاشقان ناز اداے رفت رفت  
در درون ریش مادر و جفا رفت رفت  
پر تو معشوق بر عاشق خدا رفت رفت  
گر شہیدان ادا را خونہاے رفت رفت  
جان مشتاقان بشوق رونما رفت رفت  
در میان ما تو آن ماجراے رفت رفت

غمزہ جادوئے چہریت جان روحی کشت کشت  
مرغ بسمل ساخته تسخ آزمائے رفت رفت

عشق داب نیاز غیرت اوست  
ہر کردار عاشقی مجہر دشت  
شد کمال ظہور عین حجاب  
حلفت بند گئے پیر معنان  
خیمہ و شر را جمال دیگر نیست  
حبیب مستان مکن برو و اعط  
کثرت اسم ضبہ مسمی نیست  
آنکہ خورشید می کشت درہ

حسن خود محو ناز غیرت اوست  
جملہ ناکامی بانی خلعت اوست  
پردہ بے پردگی صورت اوست  
زینت گوشن از ارادت اوست  
در حقیقت ہمہ مشیت اوست  
صوفی و زندقہ فصل قدرت اوست  
لامکان و مکان وحدت اوست  
پر تو تاب برقی طلعت اوست

داغ تردد امنی مبین روحی

کیمن ہمہ رنگ فیض صحبت اوست

## دیف ث

الغیاث اے تیغ عریان الغیاث  
الغیاث اے پاک امان الغیاث  
الغیاث اے شان رحمن الغیاث  
الغیاث اے عدل شہاں الغیاث  
الغیاث اے رحم جانان الغیاث  
المدد یکس نواز ان الغیاث

عاجز منم از سختی جان الغیاث  
از شراب شوق او تر دامنم  
بر درت افتاده مظلومان عشق  
جان بلب آمد زبیر ادے دل  
انتظار دید تو از حد گذشت  
در غمیری و فراقم گشت پیر

باب سے خانہ بدروچی بند شد  
الغیاث اے بادہ نوشان الغیاث

## دیف ح

دہد ز جام صبوحی کہ المدام فلاح  
بہار گاہ خداوند فائق الاصباح  
بکار خاندان ملک صنعت طراح  
نہشتہ بود اگرچہ بصد نیاز الحاح  
بفتح زلف تو آمال ما شود انجاح

درون میکده ساقی بکار ما اصلاح  
زیادہ دست مکش باب تو بہیم بانہ  
ہزار نقش فنا و بقا نمود دے  
کجا جواب ندیدہ نیاز نامہ من  
کشاز ہونے پریشان کہ با پریشاں

فتاده ایم به بسکه که خون مجرد موش

بجال ما که رسد نیست کشتی و ملج

په چین مباد که از میسکه شوی محروم  
بهوش باشش چو روحی بد و ساعی

بیاد زلفت و زنت نوش میکنم اقدا ح  
زتاب عشق شده شمع گور شعله دل  
کجا برم دل دیوانه را بهندستان  
بین بر نیم نگاهت دلم دوباره نمود  
سزاست مضبطه بخودی زخشت و کلم  
چه پا و دست بگوید ز جلوه ناسوتی  
شکسته کشیتیم و بحر بی کران بکس  
رقیب فتنه به لاجوال چون نشد مطرود  
رسدند دست تصور بدقت تقدیر  
برای قفل در میسکه ز روز زائل

مدام کار من انیست هر مسا و صباح  
که روشن است بفانوس من نیچون صباح  
به ناز و غمزه ربایت دلویان صباح  
در دین سینه فروشد چو شتر جراح  
بر باب میسکه نیک است صفت رحل  
فت در قص و طرب هم بعالم ارواح  
کجا است شرطه که از صحرای تنج ریا  
حصار دیو بنام تو یافت استفتح  
معطل است ز کنهش همه متون شرح  
سوائے صورت پیر مغال نشد منتقل

په حور و جی در دل من هر زمان ز مرقا  
نشسته اند بهام و خدنگها و ملج

رویت دال

چو عنقا را اسیر دام کردند  
 همهستان درین میخانه محشق  
 الا ساقی ادر کاس ادا قسا  
 ز اوج غیب چون ناسوت دید  
 تسلیم و رضا جان را سپردم  
 دو عالم بسته یک ناله عشقت

زیر چونی به چون آرام کردند  
 ز بے نام و نشانے نام کردند  
 بسر سودای عشق انعام کردند  
 تجلی گاه خاص و عام کردند  
 برون از پرده چون صمصام کردند  
 نه آغاز مشن نه هیچ انجام کردند

ز حسن خویش شوق بقلی را  
 نصیب روحے ناکام کردند

کجاست پیر معان کو بکار مانرسد  
 میسافتحه زاهد به تربت زندان  
 نسیم تند کجا سو ختم نجد فراق  
 کجاست جذب سوید آفتاب چاک  
 وصال حییت که اواز گنار ما گنج  
 خیال شوئے تو کرد مضطرب چندا  
 بآن سیر دو عالم نمود و باز آمد  
 بکار ما سر عرش و بکوه شد موسی

بیار باد که پایان خمار مانرسد  
 که تابدا من پاکت غبار مانرسد  
 هوای محمل اوتا دیار مانرسد  
 اینهم دانه و دایه شکار مانرسد  
 قیامت است که اندر گنار مانرسد  
 که برق هم بدل بقیرار مانرسد  
 صبا بتوسن آن شهسوار مانرسد  
 شہار طور به برق شہار مانرسد

درین چمن که هزار ندبیلان روحی  
 کسے بنغمه بانگ هزار مانرسد

دین و ایمان من زنده بپای جام افتاد  
عشق آن پرده نشین دانستم هر چند زبان  
روز حق تافته و عیب بس کرده بغیر  
مردود ایدل که نصیب تو از آن لعل لبش  
عشق بتیاب نموده که ز فردوسین  
عام را بهره بخا صست که از این قی نزل  
گفت و اعطای کجا باده و شاد بازی  
تیغ ناز تو مبتلا ز زاکت لیکن

مذهب پیر مغفتم همه اسلام افتاد  
لیکن از زردی رخ طشت من بام  
زاهد ز بوی جهان در هوس تمام افتاد  
بوسه شیرین و با تلخی دشتا م افتاد  
آدم از دانه خال تو درین دام افتاد  
صفت موی جیل نیز چه با کام افتاد  
گفتش پیش از آن روز که ایام افتاد  
هر چه افتاد برین بسمل ناکام افتاد

ایسج نشیند ز سر رفته و پامال نکرد  
روحی هر چند که در پادل آرام افتاد

سز نهاده بدریس که بدنامی چند  
قدح بر قدح بزن پیر خراب نام گفت  
عشق با غایب نبات شود باعث وصل  
بوسه چشم و رخ و نهال لیلیان نبات  
گفتش چسبیت بلائی تو بگفتا که خلاف  
بد و پیک صبا کشته شد از بهیت نا  
لب بچینان که نگر دم من سیائل محروم  
کشته شونی پامی تو بتا بوت بزد

وقت آنست که ده پیرخان با چند  
کز نهانخانه غیب ایر شده الکا چند  
حکمت نختگی دانند چه این خاکچین  
در شب وصل عطا ساختی انعا چند  
سخن از خاص گرفته دهن عاچه چند  
که گزارد بر تو نامه و پیغامی چند  
همت بوسه تدار می بده دشنا چند  
چه شود بر نمازش چو زنی کلامی چند

روحی با صبر بساز از غم بجران محروم

تا سبک جو ز ملک گردش ایامے چند

زلف دیگر بسرا نهاد از اسے چند  
شرود و صمل خدار اسو ناکا سے چند  
سوخت سرتا بقدم خرمن ناکا چند  
ہر کسینگاہ کہ ہر چند ہی واسے چند

روئے تو گرچہ نوازش کند اگر سے چند  
بار اندوہ فراق تبتو اینہم کشید  
برق رویش چو تباہید زابر کا کل  
غرغ غفغ نہ شکار تو شود اکھیرا

ہر بیچ وعدہ نہ وفا کرد کہ بار و جی بود  
بہمین شیموہ گذشتہ بحر و شاسے چند

ہسان دم عشق پیرامون برآمد  
یا نہا سجد و شاد و دون برآمد  
بجیلوہ ہاسے گوناگون برآمد  
ہمون تشبیہ نہ یہی چون برآمد  
مع تجرید یحیون چون برآمد  
ہزاران نقشہا موزون برآمد  
صدف داشت در مکنون برآمد  
بنام دیگرے موزون برآمد  
کچھ شد راست گہ وارون برآمد  
بشکل نذر در ہسا مون برآمد  
چو یونس از دہسان نون برآمد

عروس حسن چون بیدون برآمد  
چو دریاسے قدم موج گردید  
چہ اول آخر و ظاہر چہ باطن  
ہمون تشبیہ باتن نہ یہی پیدا  
چو جبیریل است شکل و حیہ بطنی  
چو لورج غیب آمد در شہادت  
ہمون آبست گوہر گوہر آبست  
ہمون موج است بحر و بحر موج است  
بشان خود جہالی و جلالی  
پے موسے عصا شد ہر ساح  
ہر طہارت کرد حیلہ دیگران را



زمین را شد صحابی کالجوحی گهی شیرین شکر لب گاه خسرو هزاران عاشقان جان را سپرد	بسایسته گردون برآمد گنجی فیه با دجان مفتون برآمد چو آن پرده نشین بیرون برآمد
--	--

به شوق عاشقی و ذوق درد  
بجو روحی دیده پر خون برآمد

دلا بهوش که آن ترک کجگاه رسید چرا نه نازگنم قدسیان پاک تنش کند باز و جبریل چون بدر بانی فتاد سرنگون لالت و مناسبت دل ببین که سجده ملایک کند آدم را تیین که پرده ز رخ برفتند جان آدم خراب تر گسست معان چون باشد ملک چو در دیشه دید که ز چه باطل بکجا است امر جان رسول که طبعی چو دید تر گسست معان ز خود رفته دل ز دست بشد دید چون ز خندش ز جور ناز تو ای زین بر پیش خدا	بگو گشتان جگر را که باز ماه رسید بفرش قلب من آن عرش بارگاه رسید بخانه من درویش بین که شاه رسید بجویم شکر سلطان دین پناه رسید ز خاک سارے خود چون با من جباه رسید چو دید که با سوسش چه برگ کاه رسید که رند در ره جانان بیک نگاه رسید صد آشوبش و غوغای آه آه رسید کند و شوسه در دل زور در راه رسید درون میسکه صوفی ز خانقاه رسید بکجا است دیو که یوسف بقصر جباه رسید جواب چیست بگو خیل و او خواہ رسید
---	---

غزل چه گفته ام روحی بین زهر جاب

## صدائے آفرین شباباش واد واد رسید

مرحبا شاه سوارم آمد هو شے چون بکنارم آمد صد در شور ششم درید حجاب گه پس چلن و گه بکسیرون بر سر تر پستم چه نور چرخ چون بدیدم رخ تو عشق ربود جوام سے متصل بکامم ریز با ادب مرغ خصل بیابش مثال	صرف تو کس چرخبارم آمد فدیه اش جان نزارم آمد نصرت ہائے بکارم آمد کے ازین صبر و قرارم آمد سوز دل شمع خزارم آمد از رہ عقل خزارم آمد ساقیا وقت خزارم آمد ترک من بہرہ شکارم آمد
---	---

مکشا لب سوارم رومی  
راز گو بر سر دارم آمد

ہنگام وصل تنگ فراموشی آورد لرزان شوم ز بہت آن طبع نازین آب وصال در دل عشاق بر نشان بہر لبو پرده یافتہ جان ہم روز دست ریان بر دیوہند و سہ زلفشہاں بین بیر معان بر آستین دست و تیر کو پیکر صبر و غریز دل بیدار از شہود عشاق جان دہند بر یک شکر و فریب	ساقی بسیار بادہ کیہوشی آورد چون با تو دل خیال ہم آغوشی آورد لیکن شعلہ فساد حق بجا موشی آورد آن پردہ پوش چون رخ رویشی آورد چشم تو آتشیتاق قفس خوشی آورد در را عشق و در خواست کوشی آورد گر آستین ز سہ تہہ شہدوشی آورد تیرہ تیرہ و نو پیکر شہدوشی آورد
--	--

نگار آن کند بیکم خورشید و آرد را	خون شهید عشق چو سبزه خوشی آورد
طاعت که راست زند تو سلطان عشق	ناگه بیک خورشید بجای تو می آورد

خود شود ز یک سخنش ذیصلاح و عقل  
روحتی چو سر عشق لب گوشی آورد

بازدهش بهیچ تا بکس سر تو پیش نکند	چشم خیال عشق تو پرده ز رخ جدا کند
چون بکس تو را می بیند چنان کند چنانکه اهل حسیم	از رخ خود چو دیو ستم گاه به نقاب آید کند
در درخت تو ای زنده تو سخن عقل ز دست	شخ چو میزند قدم به تو نه سر بر آید کند
تشریفش عشق است پیر معانی بی خفا	باد بخوردی بده بخت سلم او فنا کند

دست بردار از تویی شود صحیح  
روحتی در دمنده را عیله بے دوا کند

ساقی من چو باد بر دل از صبر کند	اهل صلاح را بجرعه مست هو کند
از به چو بر لب حسد برم اشتیاق دین	تا حشر چشم شوق ترا جستجو کند
به شیرازی شوند همه اهل اشتیاق	امر و باز پرده بت من ز رو کند
بر دانه است اداس دورت نماز عشق	عاشق بخون خویش چو ناز و فضا کند

آن غیرت پری بنماید جمال باز  
شورش چو زلف و حی دیوانه خو کند

چون گدشتم ز خود این خود رخ عیان شود  
 بهر تبت چو انا الحق بزبانم کفایتی  
 دوشش در میگرد چون شور زندان برجا  
 خوشش بخویشین بصره کجای فکندی وطن  
 بوسه بر چشم و جبینم که ملائیک دادند  
 و حشمت خشن برپا شد تو خزانان چه شدی

بیش چشمم همه دیدار و تماشا تو بود  
 بر سر دار شد غم غمزه ایماست تو بود  
 دیدم آخر که همان نعره هوای تو بود  
 اینهمه عشق نموده چه تناسی تو بود  
 این همانان اثر نقش کف پای تو بود  
 قصه شور قیامت

روحی جان داد چو دیده رخ تو از ره تو  
 بهیچ پیر و نه سوسه شعله سیمای تو بود

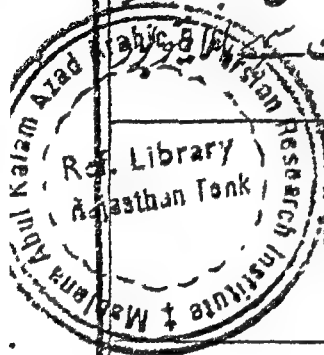
سوختم گرچه و عشق تو از جان نرود  
 هر که بازلف تو در سر سر سوداوار  
 کشته ناز رضا تو شهید سلیم  
 شیوه عشق فضا هست که در راه طلب

چکتم آه که این درد بپایان نرود  
 کفر میگیرد و در ندرت ایمان نرود  
 سوسه و دوزخ نرود و روضه ضوان نرود  
 تا ز تن جان نرود در پله جانان نرود

ایچکس اهل امانت نشود اگر روحی  
 سا که در راه خرابای مستان نرود

چشم تو در کوچه مستی جبهه بشیار آورد  
 ناز مرا استغنائی جهانان کج در پایشان تو  
 می برد نبقت بیک لحظه ز زاهد حق پرست

طرفه زاهد را بنمونه سوز ناز آورد  
 صورت منصور عاشق را سر در آورد  
 نعره پرورد چون زند تو در کار آورد



چون نماید جلوه توشان محبوبی تو  
دلر بایان را شکست نگ باز آورد

آتش اند پرده با چرخ آفتاب گمان  
چون لب از روتی گه آه شرر بار آورد

شده اسه دیده حیران نگار نیست که بود  
گر وجودم به تن ریخته شد یک تنه  
سیع نقصان نپذیرد ز حد و ارج  
کس ز اسرار الهی نتواند فهمید  
شعله برق ترش باز عیانست که بود  
بچرخان در دلم شورش جانست که بود  
از ازل تا به ابد بجز روانست که بود  
با تجلی همان بی نام و نشانست که بود

شکری که دم مرگ چو روتی در گوش  
حلقه بندگی گیر غانست که بود

یاد باد آنکه سه کو تو ام منزل بود  
بار عشق تو ام انداخته دلبستی خاک  
بے نیازم چه نمود از نهوس جو تعبیم  
بوسه از گیسوی مشکین تو در عالم فرست  
دل و جان را بچرخان اشتی مشتاقان  
جان فدا کرده گریخته بود لب  
بچرخان جان بدر آورد دهنه از بجز دل  
ترس هر لحظه کن از سبقت حکم از این  
چنین پیش ازین پاسه سر او گل بود  
در نه این قیس سر ناکه و در محسن بود  
صورت یار که پیش نظر و در دل بود  
حل را این عقد و صبا کرد که حد شکل بود  
خبر خیزه گریخت اوقات تل بود  
کاش آن حلقه کامل برخت جایزه بود  
که نه یار و دوستی ز دران حاصل بود  
ببین ایمنی که ز کوشش حاصل بود

و جد روحی که ز اشراق جلال گشته  
زیر آن خورشید یلم تو چون بسمل بود

<p>جلوه خویش را عیان کرد که کردیار کرد صورت در دلم هست کجاست یار بر سر دارا وین عشق رفت که رفت یار داد طریق عاشقی داد که داد یار در دل ریش عرش خویش ساخت یار طور دلم ز تاب عشق سوخته یار خرقه رندی بر قدم دو که دوخت یار صورت صبر این دلم برد که برد یار</p>	<p>لطیف بحق سوختگان کرد که کردیار کرد این همه شور و شوق فغان کرد که کردیار کرد در ره عشق جانفشان کرد که کردیار کرد جان نیشار جان جان کرد که کردیار کرد طرفه مکان ایلامکان کرد که کردیار کرد نخاک وجود بنشان کرد که کردیار کرد مست السجی منان کرد که کردیار کرد جلوه حسن دلبران کرد که کردیار کرد</p>
--	--

روحی دلفگار رگشت که گشت یار  
رحم بحال گشته گان کرد که کردیار کرد

<p>بسج خشنو افتاده ز غمها که رها خرد چرا حیران سرگردان نباشد عاشق کلین ز دست نگس پر مغان خود چون گدازم چسان پاس لب ماند فرط شوق تیا بی هزاران جلوه ناز و یک آن نمایان شد شرط طور بر اینی بهر سنگ و بهر ذره</p>	<p>چو میرد مبتلا میرد چو خیزد مبتلا خیزد بلا سے فتنه جان با چه زلف تو ناخیزد چهار شور و شریک غمزه چشم فتنه ناخیزد که هر دم دلم بهشت چو در و لاد و ناخیزد ز تازش غمزه میخیزد ز غمزه صدا و ناخیزد حجاب چشم خود بینی و بزارت چو و ناخیزد</p>
--	---



فراق ساقی مہوش چنان بگداخت و جی را  
بسر آفتد دو صد بارہ چو یکبار او ز پیاخیزد

## روایت را

در دتواز علاج شد آفت رسیده تر  
سیرمی شب وصال میسر نشد مرا  
برعکس آفتاب ز غایات تاب حسن  
چند آنکه نیست پیشوم او هست میکند  
کامم ز قسط شوق شراب فناے دوست  
بر لب رسیده قطره جانم با انتظار

خارے که از جگر کشیدم خلیده تر  
چند آنکه چشم دید ترا شد ندیده تر  
در پرده رفت یار و جمالش دریده تر  
در سر غیب سر بشهادت کشیده تر  
هر چند ریخت پیر معان ناچشمیده تر  
توز و تربیا که بزینی چکیده تر

هنر گام خلوت است بیا که بر اے تو  
روحی از خویش رفت ز قلب رمیده

تو چه رفتی که رفت از دل زار  
سہ من پرده را ز رخ بردار  
بے ثباتی و صد شکستہا  
تیر و فترگان و قوس برویت  
الا مان ز آتش جگر که از و  
یار سانی گر نخت و در شب و صبح

تاب و ہوش و خرد شکیب و قرا  
چشم و ا جان بلب بے دیدار  
والہ تو بہ ام چہ ہمدنگار  
طایر جہانم آرزوے شکار  
بچ کہ کاشش چشم دریا بار  
زہد و تقوی بر رفت آلودہ یار

<p>رخ چہ پوشی ز من کہ عیانی باد در مشت شوخ را مازن در عجب کشکش فرستادی چہ شود بادہ باشد و ساقی</p>	<p>بانیخ وید حسن من است در کنار تھوڑے دشوار تن یکے جان یکے و صد آزاد شب چو زلف دراز و بوس و کنار</p>
	<p>رشتہ ہندی و در شیراز روح سعدی بر لہجہ گشتہ</p>
<p>ہد ہد از شہر صبا مایہ جانے بن آر ناوک عشق کند زخم و لہم را صد چاک تلخے کثرت دشنام مذاقم تا چنڈ گشت از سختے جان شور قیامت جا شکل یعقوب غم گشت بکنجان فراق سوئے عقل و ادب رشتہ وصل کی گشت</p>	<p>فردہ و ضل ز بقیس نشانی بن آر نکستہ حسن از ان شور چہا نے بن آر بوسہ قد لبے تنگ دہا نے بن آر قلندہ از روشن سرور و اسے بن آر بوسے سیرا ہنے زان یوسف شاہ بن آر شوق گستاخ جنون و وق شبانہ بن آر</p>
	<p>روحی ویراست کہ بیتاب نمود است خما کاسہ چنڈ ز صہبائے مستی بن آر</p>
<p>ساقی جانم بروز بادہ بجائے بن آر حل این بادہ معنی نشہ از شیخ بیان جان بے دید لب منتظر حکم وے است</p>	<p>کو ترالہ است کنون آب حرا جے بن آر سر خنقی ز خرابات مقاسے بن آر اسے صبار و زبرد و دست پیاسے بن آر</p>

تا بجے وعدہ نیزنگ و تلبون آئینر صید غفلے دلم گر کنی صیاد از ان مفلس عور خوابات نشدم پیر معان	ہرگز اے یار نہ این شیوہ خاے بمن آہ زلفت و خال رخ خود دانہ و دامن آہ بادہ در جام من از چشم تو وائے بمن آہ
--	--

دید شکستہ دلان را بچو دعا مقبول  
گفت بایک کن از روحی سلاے بمن آہ

ہر زمان یارم پر دازے دگر کفر و ایمان را نشد محتاج عشق شکل منصور ہر دم از خود ز قسکان شیخ چون آمد بسیحانہ کہ نیست قد ہیان راست پر بر آویج ب بے نشانی کو دی در ساندہر شیخ کعبہ گبر بختانہ بجست گرب تو کار مرہم کرد لیک	می نباید جلوہ بانازے دگر بادل ہر کس تر از ازے دگر بر سر دارت سرافرازے دگر در خورے زند جان بازے دگر خاکیان را است پروازے دگر پردہ پردہ نغمہ آوازے دگر ہر کسے شد دژنگ و بازے دگر چشم تو شد تیر اندازے دگر
---	--

ضبط شورش گرچہ روحی کردہ بود  
اشک دیدہ گشت غمازے دگر

**روایت را**

سوخشی و شعلہ جانی ہنوز	خاک کردی سوز پنهانی ہنوز
------------------------	--------------------------

<p>میر عشق گرسنه پاره پاره کرد خون صدیقان چہایتخت برخت کرده معسور گردید و جسم</p>	<p>در دل ریشم جو بیکانی ہنوز اسچنان مشتاق قربانی ہنوز تو فہرہ و غلب ویرانی ہنوز</p>
	<p>غم مخور از فقر روحی کز ازل بر سریر دل سلیمانی ہنوز</p>
	<p>روایت شہین</p>
<p>سیر و دمرغ دل من دام کاکن بیدش گر کسے اندر بلائے عشق آقا و بجان ز در تاراکے چو واعظ و در قفس بے ربط و بط شیخ آمد بردر سیحانہ اسیر مغان آوی برو داشت چون بارانیت از خود میر کی گرجوید مراد دل از ان شاہ شعیب</p>	<p>طوق و زنجیر و سلاسل بار صد غل بیدش صبر و تسلیم و رضا شان توکل بیدش از صراحی مدام آواز قسطل بیدش رفع زہد خشک از شاہ لب لبان بیدش پشت گریہ شکنہ کنون تحمل بیدش در شبانی غم خید سے تامل بیدش</p>
	<p>در خیال گلر نے روحی چو شب آخ نمود شور و فریاد سحر بانسہ بنبل بیدش</p>
	<p>روایت خوا</p>
<p>چون تا قہر برق ازل شد عقل و سواد چھٹ</p>	<p>شد ہوش و انایہ کھڑک بے ہوش و سواد چھٹ</p>

عرقان یقین شد کجای کشف رصف کجای	گر رنگ روی رنگ شد چشم تماشا گو شد
خلق خدای کجای آن شروع تنهای کجای	و بر رصف او کجای زبان نشان ندیده دربان
ناز و ادایش کجای حسن دل آرای کجای	جهان از ترن جلد به کز گداز راه من خیر شد

آن چشم جادو غمزه نمود چون با عشوه  
شد مست عالم کجای روحی شیدا کجای

## روایت لایم

پرده گن رخ نشان محبوب سلطان رسل	ای جان مرغ جان جهان محبوب سلطان رسل
و عشق تو فرض عین ایام محبوب سلطان رسل	ایرود تو راحت خسته دلان نال ای نشان
لشتر حمزه کاه نظر محبوب خدا سلطان رسل	از دروغ تو آفت خسته بگریختیم سویم بگریختیم
کن عیسی خاتم دور مدد محبوب سلطان رسل	ایم نظر نشان ای شاه دادم فصل ای
زبان لبر رنگ شیدا محبوب سلطان رسل	لبتیه تو شد تیر تیر تیر تیر نه از تشبیه جدا
مازاع از زلف جادویت محبوب سلطان رسل	و شمس تو خفته از رویت لایم ایستاد از رویت

ای بقیه عالم رو تو شد خود کعبه روان گویند  
این روحی ایسر تو شد محبوب سلطان رسل

## روایت میسم

پیران بهر شکل رخ جان جهان میسم	دوره عشق یقین عین گمان میسم
--------------------------------	-----------------------------

<p>در نظر گشت طلسمات جهان همچو سراب گوشش پر شور صدائے تو بهر جا گشته سرمه چشم خیال ملکوت ایوا عطا پیر تو نور تو چون جلوه شکن شد به نظر هر که با نام و نشانست بدان جمله حجاب سستری به که اندر تن غیب نمود چون ز تجرید بختو نکرده چنان آمد</p>	<p>بایقین بحر حقیقت چو روان می بینم چشم بر روی تو رسو نگران می بینم خاک نقش قدم پیر معان می بینم کشف شد راز عیان را بهمان می بینم در حقیقت هوای نام و نشان می بینم جلوه اش بر سر بازار عیان می بینم لا مکانیش بهر قید مکان می بینم</p>
--	--

عین غیر است به عین ابغیر آرو حی  
غیر را عینیت عین بهمان می بینم

<p>چون شیفته روی دل آری تو گشتم انجم چو بخورشید شود گم عین نیست ذی عکس کند عکس چه در آینه جنبش گر گشت ادا تو بآن در گرم باز برداشت پرده ز رخسار جلوه نمائی ز در خرابات شد هم گاه بکعبه</p>	<p>سزای قدم محو تماشا تو گشتم چون قطره غرقاب بدریای تو گشتم بر قم چو بم از شعله سیما تو گشتم موجود بیک غمزه ایما تو گشتم آینه صفت محو تماشا تو گشتم من خانه بخانه همه جای تو گشتم</p>
--	---

هم سیمه وز نار چو روحی شکسته  
آزاد ز هر قید بسودای تو گشتم

<p>عشق رخ خوب تو بقرآن نفروشم</p>	<p>شوق تو باور راق پریشان نفروشم</p>
-----------------------------------	--------------------------------------



<p> سید جان بدیم بوسه لعل قوت نام  باسیر رخ حورے و غلبانے جنت  یا خال رخت قیمت کونین نسجد  خلوتک راز من و مستد گمنا راست  قارون صفت نیست سر خوب دنیا  تا چند کنی عیب خلایق بروایه شیخ  مرفوع قلم کردی پیرمغان شیخ  زاد تو بطاعات و مرا تا زلفقواست  پامال کند عرش دم شوخی رفتار </p>	<p> بچون خضر یک چشمه جیوان نفروشم  این جلوه گنج دیده حیران نفروشم  ارزان صفت یوسف کنعان نفروشم  باخیل ملایک دل انسان نفروشم  با گنج قسبه او ان دل ویران نفروشم  با بوشش قوت پرورش زندان نفروشم  بایاد تو خاصیت نسیمان نفروشم  باز د تو آلائش عصیان نفروشم  دین فتنه بعد گردش دوران نفروشم </p>
--	--

روحی من و زندگی بکنم نمبر و میر  
من کنج خسر ابائے مستان نفروشم

<p> من خاک کف پایے زندان خراباتم  این پیشه دل کرده از نمره پیری خانه  دلریشی و بیخوشی شد عین نماز من  خلوتک اسرارم بر عکس ره و اعجاز  کن تیریم ساقی خسته و زند شیخ  زیر کف پا آرام این جمله حوادث را </p>	<p> قربان لب لعل جاتان خراباتم  دیوانه یک آستے مستان خراباتم  در قبله ایروے خوبان خسر اباتم  از خست رفته بمسرحیم عریان خراباتم  بگرفتہ دل از کعبه مہمان خراباتم  خود صورت گردون ہم رفته مان خراباتم </p>
---	--

کو توبه و تقوی شد چرخ روحی بیدار

در کوئے ملاقاتی حیران خراباتم	<p>ز دیرو کجسه گرانے که داشتتم دارم اگرچه برق هوای تو خاک کردگر کجاست موسی ادب دان و عقل کرا گذشته ام ز چنین یک صورت قمری</p> <p>خمار پر مغسانے که داشتتم دارم شرار سوخته جانے که داشتتم دارم همان ادای شبانے که داشتتم دارم بچشم سرور دانے که داشتتم دارم</p>	
<p>په چور و چی عاشق دیرینه ام ز شوق و هوای تازه جوانے که داشتتم دارم</p>	<p>ز دوری جان بلب شد اسجیم فزون از حد شده آزار هجران لقای زان جمال شان رحمن ز آن تو غلام کست سینه ام</p> <p>قسیم کن رسول الله قسیم طییم شو طبییم شو طبییم نصییم کن نصییم کن نصییم اگر خاطی و عاصی اگر مصییم</p> <p>نغمه داری ازین دیو قسیم بخاتم بخش زان روز نصییم</p>	
<p>ز جذب خود سیر علی وطن خون بهند افتاده چون روحی غرییم</p>	<p>من نیس دانم کیست روز زار کیستم بقیست کیستم و ز انتظار کیستم</p>	

زند بنام خسرابات خمار گیتیم  
از گریبان ازل تا دور و امان ابد  
بیش چشم دل که دانه و جلوه شیر فروش  
از بهار گلشن کون مکانم هوش نیست  
من ندانم رشته تیغ از زان باز  
از بلا ای سایه هستی خودم خورده ام

مست و محو باد لعل نگار گیتیم  
پرده دارد رکن از اندر کن گیتیم  
دین و ایمانم که برده جان شایتم  
بلبل فغمه سرای شاخسار گیتیم  
از و راه کفر و ایمان در شاکم گیتیم  
آهوی دشت هوای مرغزار گیتیم

شد قلندر وار چون روحی خراب حال  
دیرو مسجود گشت نیکسان قدح خوار گیتیم

از هوش تا قه رویم دگر نیب دانم  
کمال عشق چو دامن رها نکرد مرا  
حجاب هستی موهوم اگر دریده شود  
گمان غیر چو کردم ز عین دور شد  
بکار خزان عشقت چو بیمیادی شد  
بران که خوان پلچوگان تو ز راه رضا

خبر تیغ لب مویم دگر نیب دانم  
بهر طرف همه سویم دگر نیب دانم  
بذات خویش مویم دگر نیب دانم  
خراب کوی بگویم دگر نیب دانم  
مراد خویش بنجویم دگر نیب دانم  
بصبر صورت گویم دگر نیب دانم

ادب ز روحی مجنون مجو بطر ز بن  
همی دریده گلویم دگر نیب دانم

فیل آداب تو از دست رسیدن ندیم

جان دهم پیش تو خود را بطعیدن ندیم

مظہر جان پے دیدار بلب آمدہ است خرقہ بر منہ سینہ تہ کہ وازمہ بردوش وقت نفع است اگر بہ عیادت آئی از رہ رشک کشم جملہ بلائے تو بجان گر بحال تو بیا زار و فاجان بدہند	تا بدو حکم نقرائی چکیدن ندہم محتسب گرچہ کند حکم دریدن ندہم تا بلب جان دل ریش رسیدن ندہم خار شفت بدل غیر خلیدن ندہم ہرگز این جنس گران نایہ خریدن ندہم
--	--

صد مہ از ناز کی طبع بنادت برسد نالہ روحی جانناز شیندن ندہم	
---	--

ساقی درون میکندہ اش چون سیدہ ام پیر معن ان چو خرقہ رندی بدوشن اد موقوف نیست بر حرم و دیار سیر تو محتاج طور من نشدم صورت یکلم محارب قبلہ از خم ابروئے یار شد افکندہ خویش را مہ کنعان بچاہ عشق	ذوق قاز بادہ شیمت چشیدہ ام از فرط شوق جامہ ہستی دریدہ ام روئے تو دیدہ ام چو بہر جادویدہ ام آواز سہد تو ز ہر سو شنیدہ ام ہر قبلہ کہ بہر عبادت گزیدہ ام با حسن و لطف تو کس را ندیدہ ام
---	---

اوصاف حسن یار چو روحی بیان رواز کلام صاحب خود بین کشیدہ ام	
---	--

پردہ بردار کہ من منتظر دے تو ام چشم سے نماز لٹ درازے بکشا	پایز بخیر بلا حلقہ گیسوئے تو ام کشتہ غمزہ و ناز ہمہ جادوئے تو ام
--	---

تو اے از لطف بخوان بر در خود خواه بران  
اے شہنشاہ سواران سرگلگون جمال  
چونکہ در دیو حرم نور تو یکسان رستی  
نوسم شو کہ درین ادی ہو و شبست

در ہمہ حال من از عشق رضا جوئی تو ام  
گاہ بر من نظر سے خاک ہ کوئی تو ام  
قبلہ جان جهان در ہمہ سو سوئی تو ام  
کہ من از ہر دو جهان م خور آہوئی تو ام

اے گل خوبی حسن از لی چون روحی  
بیخودم بخیرم مست از ان بوئی تو ام

من لحد دیرینہ در راہ خراباتم  
سرم ہمہ کنونے چون ہمہ بچونے  
در شعلہ جان سوزی در ناو کالی دور  
در مسجد و درم من کس نیست غیر من

ویرانہ زندان را بس شاہ خراباتم  
اندر دل مجنونے با جاہ خراباتم  
در شورش فیروزی در راہ خراباتم  
ہر جاہ سیرم من چون ناہ خراباتم

یہ سن کوئی بخانی کہ من زندہ ہوں

یہ چون روئے زندانہ در کوچہ میخانہ  
بالغرضہ مستانہ جاتکاہ خراباتم

نہ راہ کفر میویم نہ از ایمان خبر دارم  
شوم گر نیز از خبر تسلیم باکم نہ  
طریق عشق و زندگی تہابانی بکیش  
روم جائے کہ آنجا کونستان نشان شد  
مرا در رخسہ جانان چرا چون کے ہند

نذاق چاشنی در دو دار و دل زارم  
چنان متعرق محو لقایت شوق دیدارم  
شراب بخودی و بیہوشی رجاستم ارم  
گزارم رشتہ کوئی مکان دست بگذارم  
اگر خوانی ز سہ حیرت گرانی سزاوارم

یہ کوئی بخانی کہ من زندہ ہوں

دل و دینیم بفخارت برده اند و قصد جان دارند  
ز تیغ جور این خوبان چو روحی سینه افکارم

<p>تیغ تو کرد بسمم شور و شغف همینم طره تا زلف تو کرد خراب کوی بوی برقرار و صبر و هوشن جلوه ترکیده بوی این دل غرق لجه است کشتی و تاخت ای نیست کاش که شون خفته گرگاه نیکن نظر آه رسیده ام بجان باز نیکنش گر آن</p>	<p>در دلتورفت دردم شور و شغف همینم به چشم تو هست قاتلم شور و شغف همینم دور شده ز من قاتلم شور و شغف همینم گمشده راه ساحلم شور و شغف همینم این چه قاتلم شکم شور و شغف همینم قاتل بزرگم شور و شغف همینم</p>
--	---

روانی نظرم جو سوسه من کرد نگار خوشین  
از بهر هوش غافلم شور و شغف همینم

<p>باناوک عشق تو دل دوزم و میسر اسه مدع کودن تا طاعت زنی برن جانباری و جانکاهی گشتی و گسرای در روی تو نیکنم از کزین مکان گزیم</p>	<p>در سوزش نیهانی میسوزم و میسر در عاشقی و مستی فیروزم و میسر در شرب عشق آمد این روزم و میسر کین شعله شوقست را اندر دوزم و میسر</p>
---	---

نیز خواری در هوا چون روحی غم زلسه  
می تالم و میسازم میسوزم و میسر

<p>من بخشد بید نیمه اندازد دیر نیمه</p>	<p>شد بخود می آید ستم مستانه بزم</p>
---	--------------------------------------

<p>بیهوشم و بدستم در عشق ز خود رستم          بدنامم و بدگشتم با خویشم و بخویشم          سودائی خیالاتی رسوائی ملاقاتی          من محو خیال تو من غرق وصال تو          پاک از کم و کیفیت با جلوه صد کثرت</p>	<p>بخت تن درستم بریکانه دیرینم          عشق سینه و دل ریشم دیوانه دیرینم          شیدائی خرابائی بیمانه دیرینم          برشمع جمال تو پروانه دیرینم          اندر صدف وحدت در دانه دیرینم</p>
---	---

بگزر ز خود آزاذه شو بر درم استاده  
 اے روحی جان داده جانانه دیرینم

<p>کشته ناز جوانی دیگرم          من نیسم یا ایها العشاق بیست          شرم از نهیب ملت جداست          ذوق وصال در بحر پیش عاشقت          گل یوم توفی شان منست          میکشندم باز هم جان میدهم</p>	<p>در ره او جانفشانی دیگرم          سدر سرم جان جانان دیگرم          بیعت الپ میر معانی دیگرم          من خموش از عارفان دیگرم          هر زمان در شان شانی دیگرم          در رخسار از کشته گانی دیگرم</p>
--	--

بمخور و جی از من تو حیدرست  
 من برون از این دانه دیگرم

<p>قرارم دو که من پرا فطرارم          بدین اند فراق حال نزارم</p>	<p>از کول الله ز دوری بقرارم          قدم در کوچه از خود قرقان نه</p>
---	---

در آدر پشیم من با ناز و جاسه به اے ساتی کوثر شرابے	ز حد بگذشت اکنون انتظارم کز بخود نمودی در خم ارم
بهر روحی روز و شب محو قایت ز وصل خویش بنور دار دارم	
رویت لون	
چون توئی آخر شدی اندر مال خوشتن من عرف دانی اگر تحقیق نفس و جانی چون نیکویم که من قسم که خود آن قصاب بگذرم چندان خود ندایم حدائی در خودی	میکنم کم در خیالات هم خیال خوشتن شد وصال او وصال اندر وصال خوشتن میکند هر ذره ذره بر جبال خوشتن چون زوال خوشتن آمد کمال خوشتن
تا و من کرده عجارت خود بمعنی آمده مغیش روحی بدان اندر مال خوشتن	
بعد است ساتی از ره زهرم خیرا کن آن جلوه که طور از و پاره پاره گشت غارت چو کرده دل و دیم بیک نگاه در راه انتظار تو گشتم چنان بلب ز وصل زلفند یار دهر دلت شکر کن	جاسه بر آب بخودی پراز شراب کن آن ناز و آن کرشمه برقع حجاب کن شد باز آن نظر جان رُبا بکن در چشم ما بجلوه خراجی شتاب کن ورنه بهر خبر ساز بدل پیچ و تاب کن



<p>خافل مباحث از طلب و دست یکرمان در رنگ عشق آمده گز تو شیخ وقت اگر بهر در عشق روی پیش چہ پرت</p>	<p>میسوز و میخروش دل را کباب کن از خون دل محاسن خود را خضاب کن دل را هزار باره ورق چون کباب کن</p>
<p>اے دل بگوے او نہ درہ چو نخت بد چون زوچی بقیراری شود اضطراب کن</p>	
<p>جیت خالق انسان بجان نظام الدین مثال قیس انا لیلی از نہایت عشق تعالی شامک فی القبر تہ من الادراک بطرز دلبری شوخی و کرشمہ و ناز رہو دہوش عقل و قرار برد و دل سر آمد ہمہ اہل سلوک فقر و فاقہ علومے شان تو برتر ز حد کون مرگان ظہور از تو گرفتہ جمال خاص الخاص</p>	<p>سرور و راحت و حایان نظام الدین شدت در تن با جان جان نظام الدین فحسب عشقک یا ذالان نظام الدین شکت رونق و شوق تان نظام الدین بیک تجلی مخصوص شان نظام الدین صفی دزد بدہ کل عارفان نظام الدین کہ جائے نیست ران لاک نظام الدین نجی حریم خدا را ز دان نظام الدین</p>
<p>فدائے عشق تو این جسم و جان و چی باد نگاہ لطف برین پر فغان نظام الدین</p>	
<p>خوردم جے ناب سحر ز اجنوں العاشقین چون بے رحم از میں در شیران حب الوطن</p>	<p>مہوش گشتم سر سبز ز اجنوں العاشقین جی پیش فخر ز من ز اجنوں العاشقین</p>

خود گشتی احمد باوصال هم ای حمیرا خال  
 و قیاس که از خود و از هم در کوچه جان خوش  
 ایجان بر جان من سلطان سلطان من  
 دیدم من آنجا جان بگذاشتم نام و نشان  
 از فرط شوقش آسمان قصه بدست صوفیان  
 در قطره میم جوشد پس گوید انا الحق تو هستی

گاه رخسار یا بلال نذر اجنول العاشقین  
 بر کوچه صلتش جان من نذر اجنول العاشقین  
 بنگر سوگیران من نذر اجنول العاشقین  
 بنجو دشمنم بر لامکان نذر اجنول العاشقین  
 بر باد کرده جانمان نذر اجنول العاشقین  
 سبحانی میلا قدر کس نذر اجنول العاشقین

در حلقه سوداے تو هر کس بجان جویای تو  
 چون روحی شیداے تو نذر اجنول العاشقین

حسن تو یا تاج شید قیامت است این  
 مشتری یا زهره یا خورشید یا بدر منیر  
 خال بر سیمای تو یا مکرر کار عشق  
 چشم تو یا سامری یا فتنه یا سحر جلال  
 سایه بال پری یا تیر حکمی یا نگاه  
 مدبسم الله مصحف یا غلاف کعبه  
 حاشیه منہیه قرآن یا تفسیر او  
 نخل لبستان ارم یا سرو یا بالای تو

جلوه طور است این یا شعله دلهاست این  
 شمع تابان حرم یا حیره زیباست این  
 سحر بند و یا سوسید آدل شیدا است این  
 کافر حربی است یا فرعون یا دریا است این  
 نیشتر یا برق یا قراک یا غنقا است این  
 زلف یا مشک ختن یا عنبر سار است این  
 خط تو یا اسم عظم یا خط طغر است این  
 یا بیاغ خلد جان تو یا وده طو است این

چشمه آب بقیا قوت روحی یا لب  
 مونج تسنم است یا مصر یا حلو است این

یاد آنکه آن و این همه خواهی گذاشتن  
 تاج و کلاه خسروی و تخت سلطنت  
 خیل و ششم سپاه و جهان جهانیان  
 محراب طاق و کنگره و گنبد بلند  
 کجوابی اطلسی خری و سیاهی آتش  
 چنگی ربابی و دود و سر و دود و پیش  
 مال و متاع و ملک و خراج و خزینه ها  
 فرزند و زن برادر و مادر پدر و عمو  
 عشوه ادا و غمزه و تیر نگاه ناز  
 زلف سیاه و سر و قد و مهر و شمع مال  
 تا چند و وقت شیر و کباب و شراب و قند  
 تا چند خواب و خور و شن و ام و د و دخی  
 تا چند خواهش و تر و میوه و حلوا  
 تا چند احتیاج و حریف و ملا و عبت  
 تا چند فکر سیر و شرب و بطیخ خاک  
 تا چند حکمرانان بر اهل کائنات  
 تا چند جوهر و سحر و جاد و کنیز و پند  
 تا چند روز و ظلم و رافت و دکان خاک  
 تا چند ملک گیری و فکر و صاف و جنگ  
 تا چند فکر اسلحه و آتش و سلاح و دو  
 تا چند شهسواری و پیل و گنجی خیال

روزی چنان چنین همه خواهی گذاشتن  
 هم خاتم و نمین همه خواهی گذاشتن  
 دستور و تفرین همه خواهی گذاشتن  
 هم قصر و نشین همه خواهی گذاشتن  
 و بیای روم و چین خواهی گذاشتن  
 پادشاه و سلاطین همه خواهی گذاشتن  
 باغ و چمن و زمین همه خواهی گذاشتن  
 معشوقه و حسین همه خواهی گذاشتن  
 چشمان و کسین همه خواهی گذاشتن  
 رخسار و آتشین همه خواهی گذاشتن  
 نمکین و شکرین همه خواهی گذاشتن  
 شراب و کن ازین همه خواهی گذاشتن  
 انگور و سیب و تین همه خواهی گذاشتن  
 همکاسه و نمشین همه خواهی گذاشتن  
 در گام و اولین همه خواهی گذاشتن  
 فرموده و ستین همه خواهی گذاشتن  
 ناگاه و یقین همه خواهی گذاشتن  
 سرخ و زمین همه خواهی گذاشتن  
 لشکر و کشی کین همه خواهی گذاشتن  
 تیغ و سپر و کین همه خواهی گذاشتن  
 اسب و عنان و زمین همه خواهی گذاشتن

تا چند فکر پنج و ششش این بجهاتش  
 تا چند لایق از حسب از نسب زنی  
 تا چند غره بر سخن مدح گستران  
 تا چند مبتلا به بلندی و قصر و بام  
 تا که اسیر نفس و گرفتار شیطنیت  
 تا چند شغل عیش تو بالولیان شهر  
 تا چند جلب منفعت و دفع دشمنی  
 تا چند فکر طول حیات و فراغ بال  
 تا چند جمع لعل و جواهر ز کان سنگ  
 تا چند در تجارت و بیع و شرا و سود  
 تا چند نخل مال و منال و عرض و خرت  
 تا چند جسم پروری آرایش بدن  
 تا چند زیب بهامه تن صورت زمان  
 تا چند فکر تربیت بنده ز ابدگان  
 تا چند ناصبوری به سنگام ابتلا  
 تا چند شکوه از مرض و حادثات دهر  
 تا چند تلخ کام ازین نان بے نمک  
 تا چند از صراط هدی بخروی بدر  
 تا چند غیر حق بجان برده پناه  
 تا چند جبه خرقه و دستار دلق و لکر  
 تا چند لایکوز و یگوز حلت و حرام

خود ایسر و عین همه خواهی گذاشتن  
 نسل همین همین همه خواهی گذاشتن  
 تحسین و آفرین همه خواهی گذاشتن  
 کون و مکان مکن همه خواهی گذاشتن  
 آن جنت برین همه خواهی گذاشتن  
 دامان حور عین همه خواهی گذاشتن  
 شهوات و لذت و کین همه خواهی گذاشتن  
 یوم و مه و سنین همه خواهی گذاشتن  
 درج و درجین همه خواهی گذاشتن  
 سیم و زر و دقین همه خواهی گذاشتن  
 بهنگام و اسپین همه خواهی گذاشتن  
 اعضا رخ و چین همه خواهی گذاشتن  
 پوشاک و شمین همه خواهی گذاشتن  
 خود و حتران بنین همه خواهی گذاشتن  
 شور و فغان ازین همه خواهی گذاشتن  
 رنج دل حزن همه خواهی گذاشتن  
 روزگروه و جوین همه خواهی گذاشتن  
 آخر که زشت دین همه خواهی گذاشتن  
 آن ناصر و عین همه خواهی گذاشتن  
 این حبیب و آستین همه خواهی گذاشتن  
 هر خاین و امین همه خواهی گذاشتن

تا چند بار سفر و کتب می کشی چو خبر  
تا چند بحر علم و فصیلت پیغمبر  
تا چند بحر حکمت و طب طرز فلسفی  
تا چند فکر هندسه و هیئت حساب  
تا چند فکر صرف و نحو معنی و بیان  
تا چند هزاره گوی حکایات دلفریب  
تا چند قال قال زنی حال را بجو  
تا چند غافل بختی زادر راه زود  
تا چند غیر بینی و عین است حق عیان  
تا که حجاب هستی موهوم بردلت

پایان کار این همه خواهی گذاشتن  
چشم کتاب بین همه خواهی گذاشتن  
برهان اسلمین همه خواهی گذاشتن  
نقش فلک دین همه خواهی گذاشتن  
درب محصلین همه خواهی گذاشتن  
چون قصه پاستین همه خواهی گذاشتن  
جان شکل عاشقین همه خواهی گذاشتن  
کین وقت بهترین همه خواهی گذاشتن  
احول نظر دوین همه خواهی گذاشتن  
دیدار حق بسین همه خواهی گذاشتن

روحی گذر ز خویش نخست از گذاشتن  
ناچار آخرین همه خواهی گذاشتن

## در لیت و او

بینی چو سرتی عیان مشغول شود ز ذکر  
باطل گز از حق را بجو راه انانیت میو  
روزه زرد و فرزند و زن باید ترا بگذران  
شور قیامت یاد کن نه عمر را بر باد کن  
مال و متاع خانمان گیرند از تو و از زمان

بگذر این نام و نشان مشغول شود ز ذکر  
حق حق بگو حق حق بگو مشغول شود ز ذکر  
تو بگذری از خویش مشغول شود ز ذکر  
قلب خیزین را شاد کن مشغول شود ز ذکر  
تا چند فکر این کن مشغول شود ز ذکر

<p>خصلت ہو ابگذاشته عالم گمان نپداشته خانی چو باشی در احد باقی بانی تا ابد اول بمون آخر بمون باطن بمون ظن بمون</p>	<p>دل بحیلم برداشته مشغول شود در ذکر ہو شان تو الله الصمد مشغول شود در ذکر ہو کشف تو کرد در بمون مشغول شود در ذکر ہو</p>
<p>که در فنا که در بقا روحی همیگوید ترا هو هو سر او او سر او مشغول شود در ذکر هو</p>	
<p>چون دویدم در هواے کویتو من ندانم دیر و محراب حرم شور در کون و مکان انداخته هر که دار در سر خود کفر عشق شیخ را نیکه بزهد و اتقا سست کے رسد کس با تو در حسن ملیح</p>	<p>آخر شن دیدم همه سرور دئے تو سجده ام سوئے خم ابرو دئے تو یک اداے غمزہ جادوئے تو شد اسیر حلقہ گیسوئے تو رند را بس نعرہ با هوئے تو جمله عالم را گرفته خوئے تو</p>
<p>از گل ستر است من هنوز بمخور روحی بخودم زان بوئیتو</p>	
<p>ز قہ ز خود یک نظر والہ و مبتلائی تو صبر و قرار و طاقت ہوشنر با جہان شد گر تو بہر سناختی با دنیسم را بگو در و فراق را بے شکوہ گنیم پیش کس</p>	<p>رستہ ز قید دو جہان ہر کہ شد آشتائی تو غارت دل چہ کردہ اغمزہ تو ادائی تو سر بمچشم من کشد زود ز خاک یائی تو بیثوہ عاشقان شدہ چون طرب ضائی تو</p>

جمله جهانیاں بخش لیل و نہار سر خوش اند  
روحی سینہ ریش را نعرہ ہائے کو

پر شور دلم کردہ حسن نسکین تو  
جاندا دم عشق تو شد ہر کہ قرین تو  
چون سجده کنم جانان بر خاک زمین تو  
چون جائے دل لیشم شد عشق میں تو  
در عشق تو ام گشتہ این ملک ہر دین تو  
میرد بہ تپ فرقت این شہ نشین تو

چون کبک شد تمسید ابرہہ حسین تو  
از قید دو عالم شد آزاد و رہا مرد  
جبریل حبیبم را صد بار و ہدوسہ  
فخر و جهان مار از دولت فقرا آمد  
رندی و خراباتی مستی و ملا ناتی  
کاسہ خبرے گیری بیمار مجت را

لنتہ ترجم کن مشتاق جہالت را  
در کوئے توفادہ روحی خزین تو

جان را کنم شارب جہال ادا سے تو  
دلہا چہ لبسمل اند بزمین بر پائے تو  
بیزارم از تو و اعظ و ہم از خدا تو  
بیخود ز خویش نیز گذشتم برائے تو  
بر باد کردمشت غبارم ہوا سے تو  
دار بستہ شد کیکہ برفت دوتا سے تو

پردہ ز رخ فلک کہ بیایم بقائے تو  
وقت خسرا تم ناز مشو چند پنجبر  
در لقمہ چو بادہ و شاہد پرستی است  
جانان بیا بشوق تو از دست انتظار  
در جان ہنوز فتنہ در دوہست لیک  
سودا سے دیرو کعبہ ز سر رفت بختم

آزادگی و بستی از شان روحی بہت  
سنا گوش کرد جام فنا و بقائے تو

# ردیف ہائے ہوز

اے سراغ خویش بے نام و نشان انداختہ  
واصفان حلیہ شان جہالت عاجز اند  
شہسواران بے بریدند در بیابان بود  
پے بردہ قیس سے لیلی تحمل نشین  
ہر دو عالم ریز غوغاے شیلونہ از اول  
نقطہ وحدت محیط جگہ کثرات خط است  
بحان صدیقان بحسرت اندرین دریا شود  
غرقہ دریا وحدت صد ہزاران بخونوج  
ہر زمان نیرند با خود زانکہ بر خطر عظیم  
ترک جان باید باول غوطہ ہر غواص را  
چون دیدہ طاقت داشت بر چرخ وین  
سر بیزنگ تو بر انسان کاہل ختم شد  
را ز خود را فاش کردہ پیش مستان است  
سوے مشتاق جہاں خویش در روز ازل  
ہر شہید تیغ عشقت زندہ جاوید گشت  
جان جانبازان گنہہ شان پر و گشت  
آتش عشقت سراپا شعلہ کرد عشا  
تندکان وادی شوق و طلب را نہان  
سوے مشتاقان بدین خاک و غلغلہ پیدہ

باد اندر مشت جملہ طالبان انداختہ  
عقدہ ہائے بکرم و کنگے در زبان انداختہ  
توسن ادراک را از ہم عنان انداختہ  
شورش بانگ حج میں کاروان انداختہ  
شور در کوئی مکان نہ کن مکان انداختہ  
این مجاہدین از شرح و بیان انداختہ  
جوشش طوقان بگردانے بیان انداختہ  
لنگر کشتی ز نام بادبان انداختہ  
بہت قرب تو کا مخلصان انداختہ  
گوہر مقصود در بحر روان انداختہ  
بر سر انسان ہون بارگران انداختہ  
انچہ غیب الغیب بودہ در عیان انداختہ  
زاہدان غیورین را در گمان انداختہ  
تیر جگہ حشمت از مشت و گمان انداختہ  
چشمہ حیوان بکام کشتگان انداختہ  
طرز لیم نصیب بیدلان انداختہ  
سوزش نہبان بغير دستخوان انداختہ  
نعرہ لعطش را اندردان انداختہ  
اضطراب شوق اندر جسم و جان انداختہ



بارانده فرات را که برادر دگر جان  
 بے نیاز بے ادایت قتل مشتاق بخت  
 کرده رسوا عالم مبتلاے خویش را  
 بر دل صدمه باره چون برق حقیقت تمام  
 بر کواشیده دیدار لقائے خویش کرد  
 تا نموده برق اشراق جمالت جلوه کرد  
 در هوا شوق تو شد نعره زدن ابل در  
 خاکان معراج یا بنده از طیفیل در عشق  
 وسعت کونین چون بهر نهایت تنگ شد  
 تا خج رزید جمالت کرده روشن شبجهت  
 رنگ اسماء تو گوناگون تجلی ساخته  
 از دورنگ صفات اعتبار دید بهرست  
 جبر فرعونی و شد ادانش نمرود کو  
 که تجلی جلال و که جمالت فاتی است  
 چون ادا غمزه تو خواست تجدید جمال  
 دوره عالم که او آغاز و پای داشت  
 بلبلا از انغمسج ذوق یاد خویش کرد  
 آهن و لهبا چه کشته جذبه طایفسن  
 زنده بخوارت جواز بار نداست نعره زد  
 شان حمت جو شهنش بر در سخا نه ها  
 ترک نیاترک حقیقی ترک مولی ترک

اندرین دور رخ صدک الا مان انداخته  
 نخاصه گان را در بلاے امتحان انداخته  
 عشوه صورتی تو صلح نهان انداخته  
 هستی موهم و مخرجت از خالی مان انداخته  
 از نگارش خوب بے باغ جهان انداخته  
 رقص اندر حلقه روحانیان انداخته  
 طرز رقاصی بحال بسملان انداخته  
 اندران وجت که بال ارتقا میان انداخته  
 در رضا قلب عاشق آشیان انداخته  
 نور طبقات زیرین آسمان انداخته  
 صورت لعل و گهر در بحر و کان انداخته  
 شیوه گردون هزاران چاندان انداخته  
 تیغ قهرت گردن گردن کشان انداخته  
 درفت او در بقا کار جهان انداخته  
 پرتو تازه بهر سو هر زمان انداخته  
 بے نهایت یک قطار اشتراک انداخته  
 رنگ بوی در بهار گلستان انداخته  
 دلبری خویش در چشم تبان انداخته  
 بحر رحمت را چه در شور و فغان انداخته  
 و صمل خود در باد بهر بیعتان انداخته  
 چار ترک این شراب بخودان انداخته

چون زلیخا دیده در بایدها زار شهود	حسن یوسف در لباس هر دکان انداخته
خود بشان مطلق و خود قید در ما و شما شکل روحی خویش را در میان انداخته	
ایکده چشم در خیالات عین حیران آمده سینه صد چاک دارم در بیا بیا بخت خراب اندین دشت لای و دوق بهره من است چون شدی عاشق هوا بخت دوزخ کن سطح بان بر باد تو چون نغمه بر تار زدند نه کلام زان نهایت در بیان و صفت جائی تو در گوشه دل چون بگویم حرف تو حسرت دارم ز دوری دل نسیان شعاع جمله ما و شما انگشت با احکام چند گانه شیخ جبه در بر که مغی ز نار بند	عشق بالا دست شد در عقل نقصان آمده ناخن رست جنون بر حید و امان آمده والکشم هزاران لوح طوقان آمده عاشقان را شیوه مرضی جانان آمده کونیکاشش زخم سینه ریشان آمده نه برائے حسن تو انجام و بایان آمده اندین بکینه طره آن بحر عمان آمده او بمن نزدیک از تار و رگ جان آمده خود بذات خویش در پیرا و پنهان آمده که ضلال کفر که خوبه ایمان آمده
باش روحی با ادب میوز دل کشایی بر سر دار عدالت را ز گویان آمده	
تا جرعه شراب محبت چشیده چون عشق غیب میل جمال شهود کرد	ایدل ز قبله سوئے بتان و ارمیده از خشنون شیون بر آدم رسیده

جادو سے چشم شور بایان فکندہ است  
خود گفته بصورت منصور حق منہم

دل ہم روز دست فسون میدہ  
بردار قہر خود سر عاشق کشیدہ

روحی باصل خویش شبانی درو بمان  
چون قطره ز بحر هویت چکیدہ

پر شور کردہ شہر دل یک قفسہ فتان  
خاک تگر صبر و توان آتش در ملک جان  
آشوب نجیان عجم کردہ عرب تاراج ہم  
خون غلے عشق انداختہ با کفر و ایمان  
جان دہ غارت در تنم بگرفتہ صبر از قلبم  
در حلقہ گیسو توتو قصاص شدم از بونہم

شور بچہ سرکشے عاشق کشتہ جانانہ  
سنگین لے العین لے بخود و شہستانہ  
زلف دوستا کافرے محج کلمے ترکانہ  
شور اذان در مسجد ناقوس در بختانہ  
اسے ترک عشقت ساختہ از ہر طرف یرانہ  
اپے پیش شمع رویتو جان گشت چمن پروانہ

کما ہے مناجاتی شدم کما ہے ملاقاتی شدم  
رند خراباتی شدم چون روئے دیوانہ

رویت یائے تھانی

لحم و فغان در دشت شب روز و لیل و آس  
ز نیم صبح عشرت بشکفت غنیمت و دل  
پے عاشقان بسمل شدہ کوئے توقیات

سرم و خیال سودا ہمہ شور ہو و ہائے  
شدہ بانغ بانغ سائبان لعل و کربا  
اک پندہ زار جانہا درین دشت کربلا

مہر و صفت جو ہے تو یہ عشق  
کز ازل منجم گشتہ باید چہ ماجرا سے

نہ سچے کیسی و حیران دل در دمنہ روحی  
کہ سچ وقت گوید مرتضیٰ امت لا دوا

نگو در عاشقان پامال کا ہے  
بشکل برہمن گریہ پرستم  
وہم ترک کنان لہو و سخت  
چراغ محض نور و اعظم اہل اہم  
ز ابجہ ز کعبہ بایست بچو لان  
گذر از کفر و عین گروصل خواہی  
گہے بے پردہ و گاہے یہ پردہ  
نیاز بے نیازی گشت مارا  
کشد عذاب مقتطیس قلعے  
چہ خوش گریادہ افشانی بجا کلم  
حجاب رخ بود زلف پریشان  
نگان آفتاب حشر کردم

کشیدہ دار تو حسن زال کا ہے  
مگر آن بت کجا کرید واسے  
ہرقت کریدہ گو تیر ملا ہے  
ز کار بچہ گان و اندر چہ تناسے  
شود ہم تیارہ میوے رخا ہے  
کہ سبب قید شد ز تار دالے  
غیب شد و وصل جاتاں ہر دو واسے  
شدہ تاکا میاں بی عین کا ہے  
اگرچہ گشتہ امن تالے  
نصیب الایض من کاس الکرا ہے  
برائے تیغ عریان شد تیرا ہے  
چو دیدم فتنہ بالاسے یالے

عجب شد گفتگوئے عشق روحی  
نہ آغازے نہ پایان کلا ہے

چستان غم بچہ ناتمانے  
ہیکو سہ بخودی دارم مقامے

نشانم عیسیٰ چہ جان قطرہ نہ تالے  
دران خواہ تیرا شد نہ تالے

قیامے در خرابائے گزیدم  
 خروج بادۂ مستان چہ پرستی  
 زہر غیب و شہادت باورایم  
 چو طیران کرد شد مرغ خیالم  
 بنا کامی شد م در صید غفٹا  
 بنی و جبہ ریل آمد بصورت  
 معرایم زہر قتیقہ لیکن  
 نہ تن بل جان ہمہ کرد است شعلہ  
 حدیث مطربے ساتی مکن فاش  
 غلام چشم آن پیر مغناہم

در ان خواجہ نباشد نے ٹھکے  
 کہ شد ہم لامکان پامال گامے  
 قیام باشدہ فوق المقامے  
 بکودہ دشت ہو کبک خرامے  
 ہمہ برباد شد دانہ و داسے  
 بمعنی خود بخود بود و پیامے  
 محیط عالم و آدم تہامے  
 شہر عشق سرتاپا تہامے  
 کہ میگوید حلالے راجرامے  
 تہامے شد چوے بشکست جامے

مکان و لامکان بگذار روحی  
 بہر جائیکہ میگیری قیامے

نہ خیال ز گس مستانہ داری  
 کشیدہ ہر دو عالم را ہوئے  
 بدیر و کعبہ مومن گبر مستند  
 چرا تا صاحبان حضرت می نہ لرزند  
 مخور غم بشکنی پیمان تو یہ  
 نہ شاد روئے تو و روح ساتی  
 بہو موسیٰ صد ہزار ان نور جویند

فسون فستہ فستانہ داری  
 عجب این کاکل ترکانہ داری  
 شہر آب عشق در ہر خانہ داری  
 کہ شان نازک شاہانہ داری  
 بیادش گر سر پیمانہ داری  
 بیساگر بادہ رندانہ داری  
 بیک شعلہ چہا پروانہ داری

<p>بجان پروانه شکل شمع سوزد ز به عقلی تر به عشق ز نیزنگ به تشدید اتم از اسیم غفار</p>	<p>بچسب آتش بهر کاشانه داری نچسب فرزانه که دیوانه داری بچه رحمت در در دندانه داری</p>
<p>کشی گستاخ در آغوش تنگش بجو روحی شوق بیتابانه داری</p>	
<p>دلجم ربود دین نچن خود آراءے ز لعل مشک خطا و پرخ ز بجان جلب چو سحر مری غارتگر دل و دینے چو چشم ساقی مست است بچویشے بچسن کوی سفے جانا تا نایه جانے قیامتے روشے برق خالقے شوئے ہزار رنگ نماے بشان ہر کسے نیاز خوبے سادہ نیاز مند کسے</p>	<p>بجملوہ مشتری وز ہر ماہ سیمائے بنغمہ جادو بہ ترس غزال رعنائے قانون فتنہ قاتلے چشم شہدائے خراب رند و شے ترک بادہ پیمائے بلب مسیح دے طوطی شکر خائے شہر اطور ہر اپانے سرو بالائے مشعبہ فکے بوالعجب تماشا ئے ز قید خال و خطا آزادہ بہر جائے</p>
<p>ایمان تجلی جان بخش و دلکشارنے چو دید روحی دلدادہ گشت شیدا ئے</p>	
<p>از ہویت جو شہن چون بحر زار آمدی عشق خود را با حقی بنچو زینجا نعرہ زن</p>	<p>خود بزیرنگی برنگ نہنگ نہار آمدی شہرہ یوسف نمودی خود بازار آمدی</p>

ربا رقی خوانده خود را نسیانی خود نمود  
ذات بطلق برست الا ان کما کان علیہ  
بحلوۃ خود را نمودی رحم اندک زشت  
خود را نمودی میگرد خود را جام خود به فرو

بمخو موسی بر خیل خود بهر دیار آمدی  
باشینون خویشین خود بهر اقطار آمدی  
صاحب بحر شدی خود را بل نه نام آمدی  
خود حریف خود بهی زده تمار آمدی

منظر خود ساختی بیرون خوشتن  
گاه روحی گاه روحی گاه عطا آمدی

روے جانان عجبی هم خط و حبابی  
چونکه هر بار بهستم اسخ تو جان بدیم  
گریه تو اندر صد پرده و محجوب شدی  
تو هنوز به شیرین دهو طرب قصه کنم

نقطه رستی من مخصوصا لے عجبی  
جای نقشا لے عجبی شان جمالے عجبی  
یک پیش نظر لے شان جمالے عجبی  
این جمالے عجبی شویش جمالے عجبی

شورش عشق بدل ساخته از سحر بیان  
روحی نغمه بر اشیرین مقالے عجبی

چو حجاب خوشتین باز زخمت دیده باشی  
بر کسی بخت بود که در آن قصر و حور است  
گزشتی لبوس و حجاب و حال خوابی عیا  
نغمه چاکبوس و او شدم سوز و آتش

بحریم خاص جلدان بخدا رسیده باشی  
مے شرب قنار اقد به پیشیده باشی  
ز تعینا کثرت همه تن بریده باشی  
حرام دیو کعبه اگر ابل دیده باشی

همه شور هاست هویت زبون بر یادت

بیکر شرار روحی کہ بیدل کشیدہ باشتی

دلاور مشرب رند اند باشتی  
کدو از ہستے خود مست و بخود  
بجو بختون در رہ لیلی دہی جان  
بیا شش اصلا جو خواہی وصل عریان  
سراپا تو سوز و شعلہ شوق  
طواف و سجدہ کن پیر مغان را

نوجام عاشقان ستانہ باشتی  
سدام از بادہ جانا نہ باشتی  
حدیث عشق را افانہ باشتی  
ز خویشی بیگان بیگناہ باشتی  
بپیشین شمع او پروانہ باشتی  
نزد کعبہ نہ در تخت اند باشتی

بہ جوئی آن پری را نیز در خواب  
بشکل روسے دیوانہ باشتی

دل بردن من گزرتے در گلشن چستے  
جز رویتو در چشم تماشے کنستے  
از ہر دو جهان من ہوس کو تو دام  
میخانہ دل کے تندہ غیرت دہنتے

غنجہ دہنے لعل بے حور شستے  
انداز سرم و کعبہ و در دیر و کشتے  
فسر دو تن نیست مرا خلد و ہشتے  
چون پیر مغان دانہ جذبات بکشتے

روحی ز رہ منتظر جان سے نفیت  
اگر سوے من آن سنگدے نامہ کو

در باب عشق کیسچ ندیدم روایتے

شرحش باوج دار عیانست غائب



<p>اشوب دہر غمزدہ چشمت اشارتے          اے تیغ بے نیاز تو خونہا پہ رختے          پیہ مغان بجاہ رہہ بخودی لب          لگا ہے بیجا بخانہ دل از خرام نا          ہنگام بہت است مدد اہمک عشق</p>	<p>از ناز قامت توقیامت کھائیے          کین شرح کز بلائے زکویت حکائیے          خضر طریقی راز تو صدرہ ہدایتے          دارم ز لطف عام تو چشم عنایتے          جز سایہ تو ہیچ ندارم حمایتے</p>
---	---

پایان کلام روحی پر شور رانید  
 دار و نہ وصف حسن لمیحت نہایتے

<p>مرا خون بخت لبمل نمودہ طرفہ جانے          با برو تیغ مرینے بترکان تیر سگانے          بصورت صورت بجا بطولت ہر خشا          بحسن جلوہ حیرت فروش چشم حیرانے          ادکشنہ آشوبے نگاہے مرگ سا بے          نیاز بے نیازے دلر بافت جانے</p>	<p>سرایا قہر جلا دہ شمشیر عریانے          بغنہ نہ کھر ہارتے بعشودہ زہرہ تابانے          بروے خلد ضلوا بموے بنلکستانے          سیلما بجا بلفیض نشانے یوسف شانے          لب جان بخشے پیچوا بن میرم پاکد ایا          بخال ہندو عاشق کشتے آشوب ایا</p>
--	---

چور روحی دیدہ ام ناگین بت ترک بستے  
 دل جان دین ایمان عقل ہو ستم کرد قربا

<p>جان بگرداب بلا زلف پریشان مدد          تشنہ دید طبع چشمہ حیوان مدد</p>	<p>دل گرفتار سیا ہے رخ تابان مدد          جان شیرین لب لب جانان مدد</p>
---	---

قطع کردم ز جهان سو تو رو آوردم  
در کینه گاه نشسته بی ایمان البیس  
در دگر بجز شه خوبان بدلم انداخت

بگدا لے در تو سرور شایان مدد  
وقت نزع است مرا صبا قرآن مدد  
آه و فریاد و بیکانال و افغان مدد

مثل روحی چون هزاران شده مشتاق چاک  
کن تو سلطان دو عالم بفقیران مدد

حیلۀ ماوشمارا که توئی  
رونق حسن بت عمارتگر  
جلوه عالم و آدم که بخود  
یکست اندر دو جهان جبار  
صورت شیر خدا خیر کن  
بهر عاشق چه قیامت ساهان

من نیم جملہ سراپا که توئی  
در د جهان و دل شیدا که توئی  
عشق و حسن ستم آرا که توئی  
کرده عالم تہ و بالا که توئی  
پا چین تباب و توانا که توئی  
فتنه قمارت و عت که توئی

راحت جان و سرور روحی  
در نقطہ ذوق تماشا که توئی

بسم الله الرحمن الرحيم

## غزلیات اردو روایت الف

وہم میں سوئے عالم بالا گیا  
اپنے پائے کو چوہ میں کھویا گیا  
داہ پر پیچھا رہ وہ کھینچا گیا  
طور دل پہ وہ جھٹکا دکھلا گیا  
ایک قطرہ میں رہ دیر یا گیا  
جو کہ صبا داز پہ عفتا گیا  
یہاں سے جو نکلا سو وہ رسوا گیا  
جب خیال یاہ دل میں آ گیا  
تایقاست ہر سے کب سو دا گیا  
آپ سے جو کوئی سہتا یا گیا

عشق میں مٹ گئی جو گھٹیا گیا  
عین کشتہ تھا استہنا گیا  
جسے یا پو وصل عریانی کا ذوق  
صورت ہوئی گرا پیچہ درد و شوق  
دو دنوں عالم تنگ تھے جس کے لئے  
حیدر گیا الم ہوا خود پتے صید  
کوئے الفت گیا لامست حیرت  
جامہ ہستی سے ہم یا ہر ہوئے  
جو گرا تھا رگلا سے زلفت ہے  
ہے ہر ایسا مرق و شوق عرق یا ہوا

لوئے عشق دوست آتی ہے وہاں  
حسرت سے روجی شیدا لب

جان تمہاری دل تمہارا جو من کی بچا  
جان مشتاق شہادت رونمائی میں گئی  
کیا زبان کلک مضمون نہ اکت لکھ سکے  
دل میں وحشت سیر میں داجان بچو دوسر  
گو کہ تم پر وہ نشین تو تصویر میں چمکے  
غیرت ہستی سے ہم خود فیض بنا کر باوجود  
جملہ عالم رنگ و نوس طلسمی ہے خیال  
کعبہ میں رازاں درین ناقوس سے

پھر بھی الفت سے ہمارے دل کی بچا  
پر وہی احسان رہا بالاکر دل کی بچا  
جب خیال بوسہ ہو رنگ بوسن کی بچا  
بس یہ سمجھا کہ ہے اجڑا شمع کی بچا  
صاف چھپ سکتا نہیں دیر پر جو بن کی بچا  
ہو گیا جب خاندان خاص سکین کی بچا  
سو طرح سے ہیں ہر اک شعلہ روشن کی بچا  
دم سدا بھرتے ہیں شمع و برہن کی بچا

گر یہی ہے جذب دل روجی تو پھر پیش خدا  
ہاتھ ہو وینکے ہمارے اور دامن آپ کا

جو آنکھوں میں نقشہ اُتار تمہارا  
دکھا دو وہ جلوہ خدا را تمہارا  
گزے طور پر جس سے یہ ہوش مسمی  
کوئی بعد ملنے کے بھی چھوڑتا ہے  
دل لپٹا ہے اور در عشق ایمیناں  
مرضِ محبت سے کہند کہ اٹھ تو  
ملا یک بھی ہیں شکل پروانہ عاشق  
ہر اک تار مو میں بند ہا گو ہر دل  
قدم کے وہ اعجاز سے مومیہ ہے

بیکار اٹھا دل میں تمہارا تمہارا  
منے جس سے جھکڑا ہمارا تمہارا  
وہی پھر ہو جلوہ دوبارا تمہارا  
سے کس کو فراق اب گوارا تمہارا  
کچھ اسمیں بھی ہے کیا اجارا تمہارا  
یہی اُس کو کافی ہے چار تمہارا  
عجب رگوں روشن نکھارا تمہارا  
جوشانہ نے گیسو سنوارا تمہارا  
جو بیا بوس ہے سنگ خارا تمہارا

تمہیں حضرت عشق دریا نسبت  
ہر اک کان ہے پر صد آتمہاری  
انا الشرق سے ہے ہر اک ذرہ بخود  
ہر اک غمرہ چشم بت سے ہے ثابت  
پتنگ شمع دونوں ہی چھک گئے  
تمہارے ہی پر تو سے عالم ہے روشن  
کچھا دار پر ہو کے رسوائے عالم  
نمک زخم دل پر چھڑکتا ہے ہر دم  
شب بچر کیونکر بسر ہووے میری  
وہاں شیخ و کعبہ تو یہاں دیو مع ہے  
کہوں کیوں پھر حوج تم ہو سو میں دل

نہیں لامکاں بھی کتا را تمہارا  
ہر اک آنکھ میں ہے نظار تمہارا  
یہ پر تو ہوا عالم آزاد تمہارا  
بچے دلربائی اسرار تمہارا  
دلوں میں لگا یہ شرار تمہارا  
یہ چمکا ازل میں ستار تمہارا  
ہوا جو محبت کا مارا تمہارا  
پس پردہ بھی حسن کھارا تمہارا  
جلاتا ہے دل کو حرار تمہارا  
نہیں کس جگہ پر گذارا تمہارا  
سراپا بنا ہوں میں سارا تمہارا

ہے دونوں جہاں میں روح کو کافی  
سہارا تمہارا سہارا تمہارا

پے قتل تیغ کچھا ہے کھیر کا  
بھلا کس طرح مجھ سے ہو وصف قاتل  
بہشت اور دوزخ سے خوف چھوٹ گیا  
بھٹکتا ہے دیوانوں کی طرح کیوں  
نہ دوا عطا تو اس طرح کر عیب تہاں  
ذرا ڈھونڈیے مشعل رخ کو لیکر  
عجب حسن سادہ نے آتش لگائی  
انہ کیوں جان شتاق غارت ہو ہر دم

سر سر کہ سر جھکا ہے کھیر کا  
قیامت بھرا ماجرا ہے کھیر کا  
یہ بندہ فنائے رضا ہے کھیر کا  
گرفت زلف دوتا ہے کھیر کا  
قیامت کو بھی آسرا ہے کھیر کا  
اسی زلف میں دل لگا ہے کھیر کا  
موا ہے کوئی دل جلا ہے کھیر کا  
نیا حسن جلوہ نما ہے کھیر کا

عبث ہے امید وفا جسے روحی  
زمانے میں کوئی ہوا ہے کسیکا

اثر ہے کے منہ میں سودا کی دھواں  
ماں سے صورت فرما دغا دل ہو گیا  
عالم بالا سے مجھ پر نازل ہو گیا  
بندہ دل کے اثر سے میں بھی عامل ہو گیا  
ڈھیر انکاروں کا جھکو تو وہ کل ہو گیا  
ہر تمامہ عکس سے ماہ کامل ہو گیا

جو اسیر حلقہ گیسو سے قائل ہو گیا  
جب سے دل محبت شیریں شہنائی ہو گیا  
یاد میں اس سر و قد کے ٹوٹا ہوا خیال  
اگیا وہ میر گھر جب میں یاد اس کو گیا  
گو میں بھی تیری آتش سبزاں کی ہے  
رات بے پردہ نکلی یا جو وہ نور شید

جب سے دیکھی تھے روحی اُبتِ رعنا کی شکل  
صورتِ مجنوں ہمیں سودا کے کامل ہو گیا

کشتہ نماز کو ترپا ئیے گا  
سرو گھسار سے ٹکرائیے گا  
وصل کی شب سے نہ سرائیے گا  
جی جہاں چاہے چلے جائیے گا  
وقتِ رخصت کے چل جائیے گا  
منہ کی اسے حضرت دل کھائیے گا

کاٹ تلوار کا دکھ لائیے گا  
نہیں ملتا جو وہ رشک شیریں  
کوئی بہاں اور نہیں نامحرم  
کچھ غرض مجھ کو اب نہیں تم سے  
نہجے دیتے ہیں ہم اے طفلِ سر  
دم بھریں خیر کا وہ آب اُن کا

حالِ دل سن کر کہا اے روحی  
آپ نہ شریف یہاں لائیے گا

سہم کر جفا و جور ستمگرت ادیا  
تو نے بتوں کو تہس نہس کرنا دیا  
گردوں کو پھری آہوں سے چکر بنا دیا

دل دے کے بننے آئیکو دلبر بنا دیا  
یا رب یہ پھیرتے نہیں لنگر کسی کا دل  
گر ہے زمین کو زلزلہ نالوں سے کیا عجیب

<p>دارائے جاں کا شکر کرے آدمی تجھے دیوانہ ہو جو تیرا نہ اُس سے بگاڑ رکھ کیا ہو اگر جگر مچ پہلو نہیں جلے</p>	<p>آئینہ دل کا دیکھے سکندر بنادیا اللہ نے تجھے بری بیکر بنادیا سوز نہاں نے دل کو ہے اٹھ کر بنادیا</p>
<p>اے روحی کس طرح مجھے ہو دیکھا جیل وحشت نے بال بال کو نشتر بنادیا</p>	
<p>کیا بھاری چہرے کا اے ماہ تاباں سہرا اُسکی خوشبو سے مچھل نہ ہو عالم کیونکر ہو مشرق رخ رنگیں تے کرشم و بحر ہنیت خواں ہو کسب حور و ملائک اگر کیا عجب آئین از بہر زیارت بزمیں جب مددگار خدا اور محمد ہو رفیق</p>	<p>چرخ خوبی کا بنا ہر درختاں سہرا کہ ہوا زیب رخ رشک گلستاں سہرا گل امید سے بھرتا رہے داماں سہرا لایا فردوس سے جب گوند کے خنواں سہرا بیٹھے جب باندھکے درختاں سلیمان سہرا میکوں نہ تیرے لئے عیش کا سماں سہرا</p>
<p>آؤنے اے روحی یہ بے مثل کہے ہیں اشعار ایسا کہہ سکتا نہیں کوئی سخن دال سہرا</p>	
<p>دلربا کسے کیا اور کسے شید اگر دیا راز داری کسے کی اور کسے افشا کر دیا ناز بے پروائی و حور و جفا بہر تیاں شوق ہوسنی اور تجھ بد خوئیوں ہو</p>	<p>ایک ہی جلوہ نے تیرے شور و برپا کر دیا آپ بے پردہ ہوا اور ہم کو رسوا کر دیا عاشقوں کے حق میں کسے شو پیدا کر دیا کیا تماشا تھا کہ خود تجھ تماشا کر دیا</p>
<p>وہ رقیب دوں ہا ہر خیال یار کے قبلہ روحی کو ظالم نے کلیسا کر دیا</p>	
<p>نقش قدم بہار امثالانہ جائے گنا جائے گنا پہلو سے یہ جاں نیکان</p>	<p>قہقہہ تھپک تھپک کے سلایا نہ جائے گنا ہم سے غم فراق اٹھایا نہ جائے گنا</p>

<p>چھاتی سے آنکو حیف لگایا بجا ئیر لگا          تم سے تو خاک میں بھی ملایا نہ جائیر لگا          نیز زمین کسی سے دبایا نہ جائیر لگا          تجھ سے ترے خیال تک آیا نہ جائیر لگا</p>	<p>پاس الوب یہی ہے تو ارباب کیا کرے          مرجاؤں کس بھروسہ یہ ہو عشق بھی جبراً          مرئیے بعد شعلہ دل جب بھڑک اٹھے          یاں ضعف آگ ناز کی مسرت چکا وصال</p>
<p>روحی کہاں ہے اور کہہ کر گفتگوئے عشق          افسانہ درد نیز سنایا نہ جائیر لگا</p>	
<p>تیرے کس کے جگر کے پار کیا          آبلہ نذر نوک خبا رکھا          ضعف نے یہ نزار کیا          کھنے ایسا فلیسل و خوار کیا          وعدہ بالعکس اعتبار کیا          طرز تسلیم اختیار کیا          اور جو باقی رہی ادھار کیا          شور کو صورت ہزار کیا</p>	<p>بجھانک کر کئے بیقرار کیا          کچھ نہ داماں ہے تار تار کیا          دھیان میں تیرے آہیں سکتا          بزم میں غیسر کو بلا کے ہمیں          پھنس گئی جان ناامیدی میں          تیغ کس نے اٹھائی اور کس نے          مے نہ چھوڑی گرد کیا خرقہ          کان تک بھی نہ گل کے پہونچا کبھی</p>
<p>شکل روحی پہاڑ چٹخ اٹھے          انحرہ جب سونے کو ہزار کیا</p>	
<p>کون مکان تھے روشن چمکایہ نور تیرا          لایا ہے رنگ کیا کی نور ظہور تیرا          ہے بعد و دور تیرا قرب و حضور تیرا          شور خبر سن تیرا ہے نغمہ صورت تیرا          موسیٰ ترا ہے بخود اور طور چور تیرا</p>	<p>جب لامکاں میں اٹھا ایک کن سے شور تیرا          ایک شان حق خدائی ایک شان مصطفیٰ          غیب و شہود پر تو خود ہے محیط ذراتی          عالم میں زلزلہ ہے زلزلہا کا ہر سو          جذب شہود تیرا کیا غیب کی ہے جاب</p>



عشق و نیاز تیرا حسن غمخوار تیرا	مجنون و شکر کھیں لیلیٰ افشک کہیں ہے
شادی و عجم کی صورت روحی میں تو ہی تو ہی	گر درد ہے ترا ہے جو ہے سرور تیرا
ساقی جو تک شاترے میخانہ میں دیکھا یہ جذبہ آبر بادہ رندانہ میں دیکھا جادو یہ ستم زخمس متانہ میں دیکھا نیرنگ یہ ایک چر عہ پیمانہ میں دیکھا دیکھا وہی شعلہ میں جو پروانہ میں دیکھا اُس شوخ کو بج دل ویرانہ میں دیکھا	معمورہ عالم میں ویرانہ میں دیکھا بیخود ہے کوئی کست کوئی قرض میں دیکھا سنائے میں ہے رند کوئی شور پرچین جستہ تیرا کہ شفت و عالم ہے بھی گدا پہلو بکا نہیں کس کس تری سونچاں ہے جسکے لئے دعوت کوین بہت
جسنے کہنا تھا م کے دل خاک پر تڑپا یہ درد غضب روحی کے افسانہ میں دیکھا	
جہاں برق خشنہ معین الدین حشتی کا کہ کعبہ ہو گیا بندہ معین الدین حشتی کا خدا خود ہو جو خواہندہ معین الدین حشتی کا ہوا حق یہ نوازندہ معین الدین حشتی کا گذشتہ حال و آئندہ معین الدین حشتی کا ایک کا حق سے جو زندہ معین الدین حشتی کا	ہوا کیا مہربانہ معین الدین حشتی کا نشان کشانی ہے رخ ریا حق سیرا ملا یک کیوں در بانی کریں اُس شادانی لکھا ہذا حبیب اللہ یہ قدرت مانتھے یہ زباں گھبراہ بہت کہ ہر دم لی مع آئینہ وہی ذات سلطان قید میں اپنا ایمان
تجھے کیا ناصح بنو دیں روحی ہو جکا بردا اگر مرودہ ہے گزندہ معین الدین حشتی کا	
جاہ میں یوسف زینبا نعرہ زن جاکا برزدہ سے یوسف جو میرا میر جاکا	اُس کا اگر نظر رہ جاہ ذوق ہو جاکا ہاتھ کاٹینگے ملک شہل زمان مرصوب

<p>طاہر ان قدس پر روانہ نیکے یک قلم ترکس ستانہ ساتی جو دیکھے گا کبھی</p>	<p>شعلہ رو میرا جو شمع ابھرن ہو جائیگا ہوش قیل و قال واعظا رب ان ہو جائیگا</p>
<p>کسی نے عارض تاباں کیا آفتاب اُلٹ کچی طبع سے نا جنس کے حذر ہو ضرور</p>	<p>شکل درہم گراٹھکے ضرباں ضرب محشوق سکہ روجی کا تا محشر چلن ہو جائیگا</p>
<p>صدیق عشق بجز نغمہ کے ملے نہ کہیں بکڑتہ صورت منصور مجھ کو یہ مغال</p>	<p>حجاب بپنا ہوا آپ آفتاب اُلٹ کہ ذمہ شیخ کیا کرتا ہے رباب اُلٹ اگرچہ ہر ورق دفتر کتاب اُلٹ کہ فرط مستی میں پیشہ شراب اُلٹ</p>
<p>سوائے شیوہ تسلیم کیا کرے روجی ہر اک سوال ہے اُلٹ ترا جواب اُلٹ</p>	
<p>شبے صال کا کیا ماجر خراب ہوا رہا نہ پاس ادب کرمعاف شکل شبال بزرگ حضرت مہر یہاں کرمشتاق کسی کی توبہ نہ مقبول ہوئی میرے حال فراق ساتی ہوش میں عیش ہے یہ مدام سوانہ شور ہو کیوں حشر کہ رخصی بڑے</p>	<p>ہم آپ میں رہے جب جہ سجواب ہوا وفور شوق میں ہم کو جو اضطراب ہوا الک بورد و منور سے والی آفتاب ہوا جو میکدہ کا کبھی تیرے بند باب ہوا شراب خون جگر لخت دل کباب ہوا بلندے قد آدم پہ آفتاب ہوا</p>
<p>سنانہ تھا کہ ہوئی بخودی مجھے روجی ترا سخن نہوا نغمہ رباب ہوا</p>	
<p>ہدیہ جاں انہیں منظور ہوا خوب ہوا قرط بدستی میں سنگ در میخانہ سے پھر بہار آئی جنوں اپنا ہوا آکے میر</p>	<p>بوجھ سر سے یہ درد ہو خوب ہوا ساتی گر شیشہ دل چور ہو خوب ہوا پھر کشادہ سرنا صورت ہو خوب ہوا</p>

<p>بہر گرا صورت موسیٰ کو ہر مشتاق جہاں حق سے تھا کچھ تو لگاؤ نہ ہوا ناحی خوں راز دل اپنا رہا گوشہ قیوس الگ چھوٹی مے کی لذت ہوئی جنت کی ہوش تک بھی نہیں بیا رہو تیر ساقی</p>	<p>بہر نمایاں شہر طور ہوا خوب ہوا جہاں بحق دار پر تصور ہوا خوب ہوا پردہ غیب میں مستور ہوا خوب ہوا واعظا اب شیفتہ خور ہوا خوب ہوا نرگس مست سے مخمور ہوا خوب ہوا</p>
<p>ہوا جب غلغلا کون مکان میں گئی گدا گو اسی ہاں اطل نے بھی دی حقایق اسکے تسلی ازل سے عرش حاصل ہوا آخر تغائر عاشق و محشوق کی طرح ثابت ہو تزلزل فرط ہیبت پڑا ایوان محسری یہی ہے آرزو میری یہی مقصود میرا</p>	<p>شکر ایزد کرم پیر مغال سے روحی نام زندول ہی میں شہور ہوا خوب ہوا گرانی الفوراؤ نہ تھا ہو تخت ابلید میں کہا یہ لات مغربی ذکر برحق دین، ایچہ کا شبہ آج میں ہے مبارک پابے احمد کا خدا کے نور سے پیدا ہوا ہے نور احمد کا ہوا شہر جب وارہ اسکی آمد آند کا کہ ہوں جاوے رب بخش شرب یحیٰ کر اسکی حق</p>
<p>ماہ برج و شرف و شہد و سعادت چمکا قلزم دہر ہوا نور صفائے روشن نور اسلام سے کافور ہوئی ظلمت کفر آسمان صیغہ فرسا ہے ترے در پہ دما ہو کے یہ ہوش گئے تاب لائے موسیٰ</p>	<p>مجھے روحی جو بحر علم تلاطم لاکھ دکھلائے نہ چھوڑوں ہاتھ سے دامن کبھی آل محمد کا مژدہ اے اہل یقین نور ہدایت چمکا صدق عیسیٰ جب گوہر قدرت چمکا پرخ امکاں پہ جو وہ مہر نبوت چمکا کھسکا اس درجہ بھلا میر رفعت چمکا بنکے جب طور یہ وہ نور جلال چمکا</p>
<p>طے نہیں ہوتی کسی سے یہ زمیں اے روحی</p>	<p>طے نہیں ہوتی کسی سے یہ زمیں اے روحی</p>

شعرا کا ہے یہاں تو سن فکرت چمکا

عشق نبی سے دل تیرا ایاں بھرا ہوا  
 گلچین باغ نعت یمیر ہوں کیوں نہ ہو  
 زخمی ہے تیغ رشک لب لعل شاہ سے  
 چاہتے جو سیر خلد تو گلہائے قدس سے  
 سوز فراق ساتھ کوڑے ہوں تبا  
 مشت گداے کوچہ سرور اگر کھلے  
 ڈرتے ریل وک میں کھتا ہوں روز  
 نیکی سے گرچہ نامہ اعمال ہی نہ کھلے

رگ رگ میں نور وحدت عرفاں بھرا ہوا  
 گلہائے قدس مراد اماں بھرا ہوا  
 خوں میں کیوں ہو لعل بخشاں بھرا ہوا  
 شرب کا دیکھ لے وہ بیاباں بھرا ہوا  
 رنج و الم سے ہے دل لال بھرا ہوا  
 نکلے خراج ملک سلیمان بھرا ہوا  
 قہر خدا سے تالہ سوزاں بھرا ہوا  
 لیکن ہے نعت مراد یواں بھرا ہوا

روحی یہ ضبط کر یہ حبس نبی سے ہے  
 آنکھوں میں اپنی لوح کا طوفاں بھرا ہوا

ایکے ہے مجھ کو نام غفور و رحیم کا  
 رتبہ بڑا یہ اشک کے دیرتیم کا  
 یہ سوز عشق وہ ہے کہ جلتا ہر طبی  
 ساتی کچھ اور نعرہ ہل من مری نہ  
 واعظ ہوں نہیں شباں کی طرح تو ہوں  
 تیغ نظر سے دیتے رہو ہر گے گاہ گاہ  
 کھل جائے دم میں غنچہ دل کو فسر دے  
 مرنے سے پہلے جو کہ موا ہو گئی نجات  
 جنت مری تیرے کہ چھپوں فی ذات میں  
 منظر سے کیوں پاؤں میں ظاہر کرتا

امیدوار ہوں ترے لطف عظیم کا  
 جنبش میں پایہ اگیا عشق عظیم کا  
 کیا مونہہ جو سامتا کرے نابھیم کا  
 کم کیفیت ہے ابھی تو شراب ربیم کا  
 کیا دخل شور عشق میں عقل و فہیم کا  
 بھرنے نہ پائے زخم یہ قلب دویم کا  
 آئے جو تیرے باغ سے جھونکا ہم کا  
 باقی رہا نشان نہ امید و بیم کا  
 طالب نہیں تیرے لذت خلد نبیم کا  
 حادث میں بھی تو زمانہ ہے تو قدیم کا

دنیا میں جو کہ ساتی کوثر کے ہیں عدد  
اک ہی نظر میں سارے مقامات طے کیے  
موسیٰ بھی تھے اگرچہ الہ الحرم وقت کے  
انگو رسانی سے شہسبہ حراں تا بحق

دو زخ میں انکو گھونٹ آب جمیم کا  
فرشتہ ترے بتا رہوں قلب سلیم کا  
پر قرب پاس کے نہ رسول کریم کا  
بالاء طور تک رہا رہتہ کلیم کا

روحی و ماریت میں کچھ بھیدا اور سے  
خلت کا یہ مقام نہیں ابراہیم کا

کو تحقیقت خدا میر لطیف بھی دیکھنا  
قبلہ جان ابتدا میر لطیف بھی دیکھنا  
موجب فخر انبیا میر لطیف بھی دیکھنا  
میں بھی ہوں تمکو پات میر لطیف بھی دیکھنا  
خوار و زار و خستہ دل عیصال و محل  
بیدل و جگر ہونیں لیک شکستہ پر ہونیں  
چشم کھیل کا قیاس ہوں میں تیری جمیل  
حد سے فروغی اشتیاق اب نہیں بچاؤں  
پیارے میرے سچ دم بلکہ میرے سے اتم  
نفس لعین شہرنا در پہ قتل دیں ہوا  
خشم میں جیکہ پیشاب بہر سیاہوں طلب  
دل نہ گذار بیکہ ہوسا تھ رہے کوئی کج  
روز جزا ہوں عقد حل و دم پر شش عمل  
میر میں شہرے کعب بہشت ہوں سید ع

منظر ذات کبریا میر لطیف بھی دیکھنا  
کعبہ قلب حق نما میر لطیف بھی دیکھنا  
راحت جان اولیا میر لطیف بھی دیکھنا  
نظر لطیف ذرا میر لطیف بھی دیکھنا  
دور ہوں ہند میں پڑا میر لطیف بھی دیکھنا  
ازرہ لطف مرہ لقا میر لطیف بھی دیکھنا  
مہر سے چشمہ حیا میر لطیف بھی دیکھنا  
رخ سے نقاب کا ڈٹھا میر لطیف بھی دیکھنا  
در دہے میر لاد وایر لطیف بھی دیکھنا  
بہر شہید کربلا میر لطیف بھی دیکھنا  
سے ہی میری النجا میر لطیف بھی دیکھنا  
پہلے قدم نہواں گھا میر لطیف بھی دیکھنا  
اے کر شاہ دوسرا میر لطیف بھی دیکھنا  
ور ذخروں اب ہو گیا میر لطیف بھی دیکھنا

خاتمہ شکیب دل بہر خدائے کے مل

روحی کی سبھی صدائیں لطیف بھی دیکھنا

بے لوث جو دیکھا تو قدح حواری کو دیکھا  
ہر کوچہ و بازار میں اُس یار کو دیکھا  
کرچہ میں ترے پہنے خسریدا کو دیکھا  
ایا وہ نظر جس درو دیوار کو دیکھا  
بخود وہ گرا جس کسی ہتھیار کو دیکھا  
تسبیح میں زنا میں اک تار کو دیکھا  
کافر کو نہ مرتد کو نہ دیندار کو دیکھا  
برجی کو نہ تیغ کو نہ تلوار کو دیکھا  
بے حرف معانی کے نہ اسرار کو دیکھا

ہر کوئی دیکھتا ہے  
مگر نہ دیکھتا ہے

واغظانہ ترے جبہ و دستار کو دیکھا  
موسیٰ کی طرح پہنے نہ دیدار کو دیکھا  
بکتا ہوا یوسف کی طرح بر سر بازار  
پیدا یہ ہوئی چشمِ تجھ میں لطافت  
قربان تری ہوں نظر مست کاسانی  
جب شیخ و برہن کی گرفتاری گذرا  
تھے عشق شہنشاہ کہ آیا جدھر آیا  
ایجاں تری ابرو و مژگن کی برابر  
رکھ رابطہ صورت مرشد کا تصور

روحی دل آدم کی سائی کوئی دیکھے

ایک قطرہ میں اُس قلمِ زہار کو دیکھے

کھنا ہے عقدہ الحق ثقی قباہی کا  
مٹا ہے نام و نشانِ حق اور جہان کا  
کہ قید زنجیر ہے بیزنگ ہے ربانی کا  
ہوا جو شائق و مشتاق خود تانی کا  
بہاں میں لیا شاہ نے گدائی کا  
غور خاک میں تہِ نشانِ کبریائی کا

نہرا ہے چمک جو دم مارو نہیں دانی کا

اٹھا حجابِ دوئی عجز ہوئی طاری  
ہوا اہول کو رد لایعز فہو غیسری  
بطون و غیبت سوسے ظہور آیا ہوا  
نچھوڑا عشق نے جب شائقِ قابلیت  
صدائے کس طرح نہ تصور انا الحق ہو

مراتوبہ لمحہ تجرِ علی ہوا روحی

کہ نہ صرف وقت ہے وہ رشورِ نہانی کا

یہ سمجھنا میں نہیں سہجہ کا جو تقاریرِ اچھا

پسینہ دہیرِ جمالِ عمرِ دل کو جانیں دیا

غضب کے کشتہ دل پر تیری چشم بکاف  
تو صیدِ نیرنگ میں دل کا کوئی غنیمت  
ترا کی طلسم ادایہ عجب حال میر کیا ہو یہ  
یہ پیلانی کیشی سراب رہا ساقیانہ حجاب

کوئی خاک پر ٹریا کیسی خود سے شاد  
ہوا جس سے سوختہ طور بھی ہی جامِ مجکولاد  
کبھی مارا چشم سیاہ کبھی دم میں بے جلاو  
جو نہ دیکھا تھا وہ کھا دیا جو نہ کھا وہ دیا

جسے دیکھتا ہوں سو ہے وہی یہ جہاں سیکھا اُرسی  
تہ دل میں مرشدِ روحی نے یہ عجیب نقشِ جہاد

بنگنا تو نہیں سچا ہوتا شیدا تیرا  
رشتہ سب سے وزنا رکی ہے قیدِ عبت  
کس کو پوچھا کروں اور کس کی پریشانی  
تشنہ لب خضر ہو نور طلب میں موسیٰ  
جیتے جی دل میں یہاں میں جس کی خلق  
جس کے دل میں تری تصویر ذرا بھی ٹھہری  
کھل گئی جملہ دو عالم کی حقیقتِ ساری  
آب بے پردگی کسکو ہے کہ سویرِ دگر

اپنی ہستی سے بھی بیگانہ ہے رہو تیرا  
حرم و در میں کساں ہے تماشا تیرا  
خانہ کعبہ ترا دیرو کلیسا تیرا  
حسن جو یوسف بیمار ہے علی تیرا  
سر سے جاتا نہیں میر کبھی سودا تیرا  
شرطو رہے اُسکے لئے نقشِ تیرا  
دل کے آئینہ میں اُترا جو سراپا تیرا  
دل کو بیتاب کئے دیتا ہے جلو تیرا

دین و دنیا سے یا خلعتِ ناکامی کو  
جب سے روحی ہوا اید دستِ شناسا

میری لب پر گریہ یہ شور وں تھی میں تھا  
جب تری سادہ ادا دیکھی تو یہ آیا نظر  
کم ہوئی نام نشان اپنی حقیقتِ کھلی  
بھٹنے کے زبانِ جال سے بولا حجاب

خود تیری نشان کوئی وہ جلوہ عیاں تھی میں تھا  
ہستی ہو ہوم کی وہم و گماں تھی میں تھا  
اک بہانہ کیلئے نام و نشان تھی میں تھا  
جو شمشادِ طوقان پر یارواں تھی میں تھا

اللا الہ سے جو گذرا آیا الا الہ میں



صورت روجی وہ خود جان پہاں تھی میں تھا

ترے ہی جلوہ سے مستی مغانہ ہوا  
ظہور حق کو فقط نام کا بہانہ ہوا  
بیان عقل بھی بجز لفظ نہ ہوا  
خسرویت تری خوبی یہ غائبانہ ہوا  
فضائے قدس ال عاشق آشیانہ ہوا  
بلخ حسن ترا آفت زمانہ ہوا  
توئی توئی کا ہر اک تار سے ترانہ ہوا  
سمند ناز بہ اک اور تازیانہ ہوا  
لب شفیع دعا کو ہنوز روانہ ہوا  
وگر نہ تشنہ دیدار اب روانہ ہوا  
دل رمیدہ مرا تیرا کافشانہ ہوا  
نصیب میں کبھی جذبات و دانہ ہوا

جو مجھ سا جا ضرباب شرابخانہ ہوا  
بنائے آئینہ تجھ کو جمال خود دیکھا  
کھلا کسی پہ نہیں بھیدیم احب کا  
سنا جو شہرہ تو میں صورت اور قرن  
فرد و شوق سے آفرغ باغ لاہوتی  
فلک پیور ملک میں صوفیہ نہیں  
سماع لغز میں بھی غریب شوق پیدا  
تو شاہ شاہ سواران تھا تراب سرب  
قبول حق نے تو پہلے ہی کہا لیا  
اٹھا حجاب کہیں جلد سانی کو تر  
ترے تصور شرکان میں یا رسول اللہ  
محشش سے جائینگے ہم مطنج مدینہ کو

سکنتے ہیں دل و جان سوز درد احمد سے  
کلام روجی بھی کیا تیرا عاشقانہ ہوا

## ردیف دال

ہے آنکھوں پر دید سراپاے محمد  
کیا سر میں ہمایا مر سوداے محمد  
ہے غیب میں ہ سایہ بالاسے محمد

ہوں شیفہ حسن دل آراے محمد  
آغوش تصور میں ہے صحرایے محمد  
تشبیہ وہی عین ہے تیر نہر جو دیکھا



معلوم ہوا جبکہ کھلا نور حقیقت  
کس طرح نہ جبریل ہو پروانہ جانبا  
اب شور قیامت بھی محل نہ نہیں گستا  
گر می یہ ہوئی محفل صوفی ازل میں  
کہتا یہ ہی شوق پس مرگ لحد میں  
ہو صورت موسیٰ و جبریل دم میں تاشا  
گھس گھس کے جید جان مری سجدہ میں

شید خدا ہے وہی شید اک محمد  
شمع ازل ہے رخ رعناے محمد  
جو زند ہوا بخود صہبائے محمد  
ہر سمت مجھی شور ش ہو ہائے محمد  
تا حشر کرے آنکھ تاشاے محمد  
پردہ سے جو جلوہ ہمیں دکھلاے محمد  
ہاتھ آئے اگر نقش کف پائے محمد

اسکو غم دوزخ نہ خوشی خلد بریں کی  
روحی کی صفت جو ہے شناسائے محمد

عجب ہے دلتاں آن محمد  
نبی کو جنے دیکھا تو ہی دیکھا  
وہی ہے نور وحدت سب میں شن  
یہا ہے عرش اعظم فرش انکا

کہ جاں بسمل ہے قربان محمد  
ہوئی شان خدا شان محمد  
کہ ہے جان جہاں جان محمد  
پھر کرتے ہیں ستان محمد

رسانی لاں کال پہ ہو دے روحی  
اگر دیکھے تو ایوان محمد

ہوا ہے دل مراد یوان نیاز احمد  
جو چاہو گرجی بازار و در شور عشق  
ہوا و حرص تعین سے ہو گیا آزاد  
نہ کیوں کشف دو عالم پھر آئینہ میں

سراور رنگ درخانہ نیاز احمد  
لگاؤ لغزہ مستانہ نیاز احمد  
فقیر درگشا ہانہ نیاز احمد  
فسد و غ مشعلہ کاشانہ نیاز احمد

ہزار بار ہوا فرط شوق روحی  
خدا سے جلوہ جانانہ نیاز احمد

## روایت حرف را

ہیں قطع کہنہ میں ہر طائر خیال کے پر  
کہ شاہناز نظر تلکیا سنبھال کے پر  
تئے نیکالے ہوں پیرانے ڈال کے پر  
جلیں الہی مہرے بلب سوال کے پر  
جلے پتنگ غریب کستہ حال کے پر  
نکلنا ہو گئے آغاز مود و حال کے پر  
اکھٹے دیلج صہبا پر نکال کے پر  
جگر کے پار ہو میر خوش جمال کے پر

شکستہ گچے سب مرغ قیل و قال پر  
بچانا مرغ دل اپنا ہمیں ہوا مشکل  
وہ عنایب پیکر لادے انکوائے صیا  
یہ تیلیاں قفس حرص کی شکستہ ہوں  
ہزار حیف کہ گلگیر بھی سپر نہ ہوا  
نہیں نمودہی خط کی یہ خیال رخ گر گرد  
شکستہ جام کیے محتسب توڑ کے خم  
کیوں تو داغ دل زار غیرت طاوس

نہ کیوں غزل تری آروچی اب کرے پرواز  
کہ تو نے باندھ لئے طائر خیال کے پر

مرتے ہیں فرقت کے مارے لے خبر  
پھونکتے ہیں جاں شرارے لے خبر  
صبر قلب بیقرارے لے خبر  
بہر عثمان جاں شارے لے خبر  
ہند کے روشن ستارے لے خبر  
یکہ تازے شہسوارے لے خبر

سینہ میں بھڑکے شرارے لے خبر  
ہوں سراپا شعلہ نار عشق سے  
راحت درد و خلق آرام جاں  
اے معین الملت والدین حسن  
خواجہ عالم فرورغ مہر نصیر  
عرصہ توحید میں حیراں ہوں

آندوے دید میں جاتی ہے جاں  
روحی مضطر کی پیارے لے خبر

## ردیف حرف زاء

<p>ر مژد ان خواجہ غریب نواز شان حق ہے تری ہر ایک ادا تیرے دیدار کو ترستے ہیں لو خیر جلد عہد جاتی ہے تیری صورت سے شان حیدر کی تیری بلبل کا آشیانہ ہے</p>	<p>جان جہاں خواجہ غریب نواز دلستاں خواجہ غریب نواز نیجہاں خواجہ غریب نواز رائیگاں خواجہ غریب نواز سے عیال خواجہ غریب نواز لا مرکاں خواجہ غریب نواز</p>
---	--

تاقیامت نہ چھوڑ لگا روجی  
آستاں خواجہ غریب نواز

## ردیف حرف صاد

<p>پردہ تراٹھا کہ ہوا انجمن میں قص تیشہ کو ہونجائے کف کوہن میں قص نیچیر آپ کرتے ہیں گنگے جمن میں قص کس درنی کر سکے بھڑپا بن میں قص خرطرب ہے ہووہن کو حق میں قص اینی ہی بوسے پیدا ہوا ہن میں قص جانکو نہ بے سبب طرب سیرت میں قص پروانہ کر رہا ہے شمع پر لکن میں قص</p>	<p>تے تیج بسمیلوں کا ذرا دیکھ رن میں قص شیرین اپنا ہاتھ لگائے الگ رہے ہر شکار بجز جو قصد انکاسن لیا دیکھے جو انکی چال کبھی اور خرام ناز پہونچے شیم زلف صنم گرداغ میں چکر طلب میں کھاتا ہوں وہ جاں پر مشتاق ہر جمال کی پردہ اٹھائیے پیش جہاں دوست کروں قص کا عجب</p>
---	---

<p>شہوچی بھی کر رہی تھی اسی دہن میں رقص          ہوئے لگا ہے نبض کو سیاہی میں رقص          کرتا ہے زلف کے نہ پوچھو شکر میں رقص          ہے اضطرابِ شوق سے چرخِ گہن میں رقص</p>	<p>بیاں جیسا ہے گریہ و قہار اسکو ہے مگر          نسکوت تھا میریض یہ کھا جو توڑا تہ          الجھن میں اضطرابِ دل کو قلعہ خزا          سکتہ ہے گزیر میں ترے باعشق سے</p>
--	---

گلزارِ داغِ سینہ روجی جو دیکھ لے  
 طاوس بھول جائے سب اپنا چمن میں رقص

## رہیف حروفِ قاف

<p>رگ و پے میں سما یا ہے تیرا عشق          عجب یہ رنگ لایا ہے تیرا عشق          موثر ایسا پایا ہے تیرا عشق          تہ دل میں جمایا ہے تیرا عشق          فقط یہ رہنمایا ہے تیرا عشق          بہت مدت پہلایا ہے تیرا عشق</p>	<p>نہ دل ہی میں در آیا ہے تیرا عشق          انا المعشوق کی لب پر صدا ہے          مقید سے جو مطلق دم میں دے          وہ ہی آزاد ہے عالم سے جتنے          طریق عاشقی میں خود کو کھو کے          جلا کر حجرِ سینہ کو ہرسم نے</p>
---	---

میاں روجی ذرا تم اس کہدو  
 نہ خود سننے اٹھایا ہے تیرا عشق

## رہیف حروفِ کاف

<p>دیکھتے دور ہوں فرقت کی بلیا میں کتبک</p>	<p>پردہ کا کل مشکیں وہ اٹھائیں کتبک</p>
---	---

کشتگان غم ہجران کو جلائیں کبتک  
 اپنا وہ جلوہ دیدار دکھائیں کبتک  
 ایک بار آنے کو دو یا سکتے تھے ہر وقت  
 وہ تو ہر آن میں اک شانِ بادِ ہر تازہ  
 جانکنی میں بھی اگر ہے یہ ہی شوقِ دیدار  
 انتظارِ میں تو یہاں لگیا اب تو صاف  
 کچھ نہ کچھ قہقہہ اٹھائے گا وہاں جانے  
 وقت جاتا ہے بلا ساقی مسرتِ ازل  
 کم نصیبی سے ہمیں ایک بھی ہوتی مقبول  
 می تراو دیکھم انچہ در آوند دل است  
 اے صبا تو میری مدنیہ کو ہمیں ہونچا دے

آئیں گلزارِ مدنیہ کی ہوائیں کبتک  
 نقشہ ہستی عشاق مٹائیں کبتک  
 دور سے حالتِ دل بیٹھے سنائیں کبتک  
 تیری صورت کو تہ دلین چھائیں کبتک  
 جان ہم ہی چلے جائیں وہ آئیں کبتک  
 شربت وصلِ خدا جا بیا لائیں کبتک  
 دل بیتاب کی اب خبر سنائیں کبتک  
 جوششِ ابرو یہ کھنکھو گھٹائیں کبتک  
 بے اثر مانگا کریں خاکِ عائیں کبتک  
 نالہ و آہِ فراقیہ سہمائیں کبتک  
 وادی ہند میں ہم خاک اُڑائیں کبتک

روحی نے توشہ ہوں اور شوق ہوا روزِ افروز  
 منتظر ہوں وہ مجھے پاس بلائیں کب تک

## روح حرف کاف

دمِ مینا نیاسے رنگِ ناز و ادالک  
 نقشِ کوئی جو مٹ گیا خود وہ صدمہ بکا اٹھا  
 نقشِ نگار کا نشانِ ہریت سا  
 تیرا عدیل ہے کہاں لیس کشتہ عیاں

یہ سب میری جلوہ گر توئی سب جدا الگ  
 میں تو تجھی میں تھا جیسا کیوں تو پھر الگ الگ  
 شامل ہے بس کہ تو میری فانیات جلوہ الگ الگ  
 جز تر سے جیت کوئی پھر نہ الگ الگ

دل ہے ابیر ہوئے تو جاں تیار رہے تو  
 روحی نے جانِ دل کیے جھپٹا الگ الگ

# ردیف حرف لام

مکان ہنرستان میں دل میرا نہیں لگتا رسول  
 اتنا آنکھوں میں کیا ہے ترا جلوہ رسول  
 اشتیاق دید میں تیری سخت گہرا رسول  
 سوزش نہایت تن میرا جگسا رسول  
 جلد دیکھا چاہتا ہر جلوہ عنار رسول  
 غیر کا نقشہ ہر دل میں نہیں جستا رسول  
 بجز دوزخ وصل تو مرا جنت الہا و رسول  
 کیا رہیگا جب اٹھیں گے کایم کا پردہ نول

سیر میں میرے جیسے تیرا ہو گیا سودا رسول  
 جی تو تیرا ہے بدینہ کیلئے میرا رسول  
 بیشکیاں دل میں غم غرق کر لیتے لگا  
 در و درجہ چین اک دیر بھی نہیں تیرا بھی  
 عاشق مضطر کو کب صبر و تحمل کی تیرا تاب  
 عشق کا احسان یہ عجیب کہ اب تیرا رسول  
 جنت الفردوس کیا نہار تفر کیا چیز ہے  
 راز احمد یہ روشن رتبہ قربت ہوا

روئے انور اپنا نور دمیانی سے دکھا  
 دیکھ کر ہووے خدا روحی ترا بردار رسول

یاس اور امید کیا کیا ہیں اہل آجکل  
 خار تلووں سے ہوئے دست و گریباں آجکل  
 کس طرح بیگن نہوں اپنے دل جان آجکل  
 کیوں جو پھر صورت آئینہ حیراں آجکل  
 دل کے آئینہ میں اتری کس جان آجکل  
 خواب میں دیکھی تیرا لہف پریشاں آجکل  
 کر دیا ذرہ کو خورشید رخشاں آجکل  
 زندہ ہر اک ہو رہا تیغ عریاں آجکل  
 درس میں کیا پانچواں باب لکھاں آجکل

وہ سنگ گر رہا غم میں ہاں آجکل  
 پھر اٹھی وحشت ہوا سکیناں آجکل  
 گھر وہ اعدا کئے ہیں کی جہاں آجکل  
 پیش دیدہ کوئی جلوہ نمایاں آجکل  
 حق جلدانی سے ہوئے حقد جہاں آجکل  
 قفل و سوا سی کی صورت دل بویاں آجکل  
 جام میں ڈالی وہ ہے میر خاں فیض سے  
 دہر ساقی میں ہے فیض شیوان بخودی  
 عشق نگر وین کیوں ہم صورت پریشان آجکل

دیر سے وہ منجھ بابر نکل آیا مسگر  
پھر ہوا وہ قاتل خود خوار سر گرم جفا

زاد ہوں کج ہے ہر دیر و ایساں آجکل  
سے وہاں خم ہر یک صبح خداں آجکل

عشق زلف و رخسار میں آروغی عجب مجنون کو  
لے لیا جو شیوہ گبر و مسلمان آجکل

زاد جو حسن بت پر تھا ریاہ آدل  
انکو یقین درد دل زار کا نہیں  
یار بستا یا جابت سنگدل کہیں  
جو رو جفا سے باز وہ آتی نہیں کبھی  
جھکو عجب ہے یہ کہ اثر انہی کچھ نہیں  
تم کیا بلا ہو خلد سے آجای حور تک  
برسوں ہو کہ وصل کا انکار ہے سوچ  
خاموشی ہزار بان اپنی سنبھال یار  
عزالت گزین صدمہ درد و فراق میں  
حسن و غور نے انہیں بدوش کر دیا  
ہمراز عمر بھر کا صنم تنے لے لیا  
کوئے بیاں میں جھکو یہ دل لچلا کوئی  
خوبے نخت زہر بھی ملتا نہیں نہیں

تھوڑے دنوں میں سینہ زباں کو جاد  
پہلو کو چیر کر کوئی کسے دکھا دل  
گھر بیٹھے جو غریبوں کا اگر تستا دل  
کیونکر نہ انکے دل کو تیار دکھا دل  
چرخ کہن دکھا میں ناکہ ہا کے دل  
اپنے پہ آئے گئے تو نہیں کھینچ دل  
سوز فراق سے کوئی کبتک تھا دل  
گر ایک تو کہے گا تجھے سو سنا دل  
خزنج و غم کے کوئی نہیں آشتا دل  
سنتے نہیں ہیں جو کہوں ہزار دل  
ہمسے جابا ہوا ہے وہ افسوس ہا دل  
وہاں کہ خوف نہ کہیں رنگ لکے دل  
کبتک نہ بدائی کے صدمہ تھا دل

اے روحی راز اپنا تو سب بتا دے عیاں  
کیا فائدہ بیاں میں کروں مدعا اے دل

اے مالک ملک دو جہاں محبوب خدا سلطان اسلم  
اے باعث خلق کون و دربار محبوب خدا سلطان اسلم

اے عارج معراج اسیری اے فارس مضمار ادا نے  
 قرب تو بیروں از جد و بیال محبوب خدا سلطان رسل  
 اے بلبل باغ خوش لقی اے منظر شان بوالحبیبی  
 اے راحت جان و جان جہاں محبوب خدا سلطان رسل  
 اے نور خدا منظور خدا اگر نور تو شد از نور خدا  
 از نور تو ہر شے گشتہ عیاں محبوب خدا سلطان رسل  
 والشمس بود مدح رویت واللیل شنائے کیسویت  
 کیس شام و سحر شرمندہ از آل محبوب خدا سلطان رسل  
 من بستہ بند الفت تو من شستہ تیج خلعت تو  
 از ہجر تو ام بر خاک پیاں محبوب خدا سلطان رسل  
 شد روحی سرا سیمہ حیراں در بند قادی گرہ کنال  
 در بندہ خویشش گاہ بخواں محبوب خدا سلطان رسل

## ردیف حرف ہم

توفیق دے کہ نقشہ ہستی مٹائیں ہم  
 آپ ہی کو یائیں آج دی کو گمائیں ہم  
 آپ آئیے گا آپ سے یا آپ آئیں ہم  
 خنجر ادھر اٹھے تو ادھر سر جھکائیں ہم  
 قرش طریق چشم کا پردہ بنائیں ہم  
 جامے میں اپنے پھر کوئی پھول سمائیں ہم

دل دی خدا کہ را از حقیقت پائیں ہم  
 قید تعین سے کہ مطلق العنان  
 صبر و قرار ہجریں بالاطاق ہیں  
 کہ قصبات محال ہے تو پیر دیکھا ضرور  
 اے آفتاب آئے کوئی کو سے یار  
 آجانا نہ بظول ہیں گل پیرن کی بو



اے بلبلو ہے سخت ہمیں جہر کان بند  
درد و فراق تیرے ہیں بے چین بے قرار  
جسم نحیف میں کوئی باقی رہی ہے جان  
محو تجلیات الہی یہ کر نہیں

باغ مدینہ دیکھیں ابھی رنگ لائیں ہم  
وہ شکل تو دیکھا کہ ترے پاس آئیں ہم  
کب تک تیرے اوق کے صدمہ اٹھائیں ہم  
اوروں کو تیرے عشق کا رستہ بتائیں ہم

روحی فدا کے صنم ابطحی لقب  
جامی کا قول وجد میں ٹھہر سائیں ہم

بہار آراے عرفاں غوث اعظم  
جمال شان رحماں غوث اعظم  
نشان بے نشان نام بے نام  
ظہور در مکنون بے وحی و سون  
فسر و غ نور چشم مصطفائی  
ہمارے ساتھ کوثر کے پیار  
در اقطب ابدالان و او تاد  
محی الدین قادر شاہ جیلاں  
ہسنار لغتہ سنج باغ لاہوت  
شفابخش مرصفاں محبت  
دکھا دے روضہ اقدس کو اینی  
لقاب رونے روشن کو اٹھاؤ  
پلا دے باوہ توخیر باقی  
قدم تیرا رقب اولیایر

فضائے باغ ایماں غوث اعظم  
فدا تپس دل و جاں غوث اعظم  
تجلی گاہ یزدان غوث اعظم  
شہود حق نمایاں غوث اعظم  
نبی کی جان جاناں غوث اعظم  
مطالع جہن انساں غوث اعظم  
ولایت بخش انساں غوث اعظم  
مددیکس نوازاں غوث اعظم  
گل گلزار رضواں غوث اعظم  
پے ہر درد درماں غوث اعظم  
نہواندوہ جہراں غوث اعظم  
دکھاؤ مہر تاباں غوث اعظم  
کھلے جو سرمستیاں غوث اعظم  
مجھے بھی دیکھ لے ہاں غوث اعظم

نکا کوشتے روحی شکتے

کہ سب عرقاب طوفان غوث اعظم	
<p>ایکجان مرجان جہاں شقائق دیدار تو ام پروہ اٹھا رخصت کبھی آنکھوں میں آسرو بھی نشان حقیقت جلوہ گر گشت میں بھی نظر دل میں بس آنکھوں میں ہر سو تیری جستجو</p>	<p>تسکین قلب پیداں مشتاق دیدار تو ام بخرام کہ جلوہ کنان مشتاق دیدار تو ام جانان جانِ عارفان مشتاق دیدار تو ام گاہے نہاں گاہے عیاں مشتاق دیدار تو ام</p>
<p>روحی ہوا تجھ پر خدا جلوہ دکھا ہر خدا اے شانِ نام و نشان مشتاق دیدار تو ام</p>	
<h2 style="text-align: center;">رویت حرف نون</h2>	
<p>یہ جلوہ کیسا ہے سمایا مردل میں جسکا نہ نشان کعبہ و تہ خانہ میں دیکھا جسکی نہ ازل سے ہے ابتدا مکملی تھا کیوں صنعتِ بچہ نے صانعِ تیر و جان ہے شوق میں دیدار کے ہر سنگ سے خطا اے کافر بدکیش کبھی رحم بھی فرما جہاں تن ہیں اور جانیں جہاں کی تصویر یکساں ہے عشق میں یہ کفر اور اسلام</p>	<p>آنکھوں میں وہ صورت تو نقشِ امری وہ شمع سراپا نظر آیا مردل میں وہ عشق کا تیر ہی، سویدا مردل میں قطرہ میں رہا ہے وہ قطرِ امردل میں برقِ شری طور کا جلوِ امردل میں آجا مری آنکھوں میں سا جو مردل میں شعلہ میں ضیا اور وہ شعلہ امردل میں کعبہ مردل ہیں کلیسا امردل میں</p>
<p>ہر آن نئی شان ہے اُس یا رب کی روحی ہوتا ہے تماشے یہ تماشا امردل میں</p>	
<p>رازِ اف سربازِ اکر وں یا کر وں سرخِ فدیہ کو سردارِ کروں یا کر وں</p>	

مثل پروانوں کے جان جانیں مشتہال  
 اس کو تشویش ہے کہ نہ ثابت ہو مراد  
 طبع وصل پہ اثبات دہن ڈر سے  
 یہاں نکلتا ہوا دروہا جواب لگا ہے  
 دلکشی چین چین میں بھی غضب کی جیہ  
 مستی قی یہ ہوا ہوں کہ کھڑا فتنہ  
 یہ تو فرمائیے کرزم میں آنے نہ دیا

خوف ہے جلوہ دیدار کروں یا نکرول  
 نفی بوسہ پہ ہے نگار کروں یا نکرول  
 ہے تامل کہ میں قرار کروں یا نکرول  
 اب فغاں بھی سکو کہ سار کروں یا نکرول  
 تم ہی فرماؤ کہ میں پیار کروں یا نکرول  
 تیرے دہے کہ ہشیار کروں یا نکرول  
 تکیہ سایہ دیوار کروں یا نکرول

شوق گستاخ ہوا پاس ادبے روکا  
 روحی حیران تھیں نہیں پیار کروں یا نکرول

دل ہے جگر ہے جان کسے دوں گے ندول  
 بکشت دل کو بھر ہوئی زلف ذوق کی  
 جان کو ہوئی ابرو و شرکان یا رکی  
 آئی اجل ادھر ہے ادھر انتظار کیا  
 کعبہ ادھر ہے اور ادھر کو چہ صنم  
 یوسف ہے ایک اور خسریا سیکڑوں  
 ناز و آواغمرہ خریدار دل ہوے  
 پیاسے کھڑے ہیں قاضی ملا و محتسب

وہ شونخ بیہجان کسے دوں گے ندول  
 یہ سانپہ کنواں کسے دوں گے ندول  
 یہ تیغ وہ سناں کسے دوں گے ندول  
 کیا کشمکش میں جان کسے دوں گے ندول  
 سجدہ پہ دل تیاں کسے دوں گے ندول  
 چپ میر کا روان کسے دوں گے ندول  
 یہ جنس بس کران کسے دوں گے ندول  
 یہ بادۂ مغال کسے دوں گے ندول

روحی ادھر ہے ناصح خود میں ادھر بیت  
 ایمان ہے ایک جان کسے دوں گے ندول

جاگ ہیں چہ قد شاہ رسولان سیکڑوں  
 واہ اخلاق نبی بے دعوت اسلام کے

انس و جن حشر و طیر و حور و غلامان سیکڑوں  
 باتیں سن سچے ہو کر کافر مسلمان سیکڑوں

جب پڑھایا اپنے علم دینی کا رستہ  
 قراطیبت سے بہارے قصر کسری گیا  
 مصر میں سف علیہ شوق تھی زینچاہی فقط  
 ایک کی ہر نبوت کی عجب تاثیر ہے  
 کیا فصا اور بلاغت کا کیا لکھے کوئی  
 یاد میں کیسیو جیاں کے تہا کیا رسول  
 حور ہر دم روضہ اقدس کا کرتی ہر طواف  
 خار زار دشت شرب پیکھر بیتاب ہے  
 ذرہ شرب تجلی اپنی گرد دکھلائے گا  
 باب شرب پر سکونت کی اسے امید ہے

عقل کل سے بڑے طفل دہشت سیکڑوں  
 بت ہو تجا نہ میں اندھ ہر اس سیکڑوں  
 آپ پر عاشق خدا بند ہیں لاکھ سیکڑوں  
 چونے سے ننگے ترس سلیکاں سیکڑوں  
 تھے دم گفتر حیران شک سیکڑوں  
 ہیں ریشیاں سیکڑوں اور بیا بولاں سیکڑوں  
 کیوں قربان میں یہ رستا سیکڑوں  
 رشک سے کھاتا ہر گل گلزار ضواں سیکڑوں  
 عکس سے بن جائیگے ہر خشتاں سیکڑوں  
 اسلئے کھاتا ہے چکر چرخ گرداں سیکڑوں

کس طرح اسے روحی میں وصف لب شیریں ہوں  
 بات پر ان کی خدا میں شکر تاں سیکڑوں

کون ہے آپ کی جو چشم کا یا نہیں  
 اسلئے شاہ دو عالم ہے لقب حضرت کا  
 کس طرح بکے خریدار نہ حویں آئیں  
 رہتی ہے اہل بصیرت کی نظر جانب در  
 ہند سے لوط میں شرب کو چلا جاتا ہے  
 ایک ہی دم ہزاروں کیئے بد میں فی لہا

کفر ہے دیکھیں زلفوں میں خفا نہیں  
 لایق سہ وری جز احمد خجستہ نہیں  
 کوئے احمد ہے کچھ مصر کا باز نہیں  
 اٹکی نہ نکھیں نہیں حج طالب دینار نہیں  
 ضعف مجھ میں لگواقت افتار نہیں  
 ہے شہا برق قضا کی تلوار نہیں

جن میں اسے روحی نہیں لب میسر کا بیاں  
 جز پریشانے دل لطف کے اشعار نہیں

خوش مدینہ کے سوا آپ ہوا اور نہیں

پائی جاتی نہیں خبت کی فضا اور نہیں

جس طرح پہونچوں مدینہ میں الہی پہونچوں  
 مسکن کی حیرت عالم ہے دلا ما سن کل  
 لوگ کہتے ہیں کہ جنت جلی آتی ہے  
 چارہ گر تجھے نہ ہو ویگی مری چارہ گر  
 مجھ کو ایک بار مدینہ میں کہیں پہونچا دو  
 خاک شربت تجھے تھوڑی سی طیبہ لا دو  
 تلخی مرگ مدینہ میں ہے شیرینی جہاں  
 مرنے ہیں عشق کے بیمار مدینہ کو چلیں  
 طلعت چاہ مدینہ میں اُسے ڈھونڈ لا  
 دین احمد میں ہو رخصت فتن لا مذہب

زیست کا میں نہیں پاتا ہوں مزار اور کہیں  
 جز مدینہ کے نہیں امن کی جا اور کہیں  
 وہاں سے جاتی ہو اگر باد صبا اور کہیں  
 جز مدینہ کے نہیں میری دوا اور کہیں  
 پھر نہ لیجایے مجھے بخت سا اور کہیں  
 ڈھونڈتے پھر ہو گیون سی دوا اور کہیں  
 لیتا سختی سے ہو جاں تک قضا اور کہیں  
 انگو ہرگز نہیں ہو گی شفا اور کہیں  
 نہیں ملنے کا کبھی آب بقا اور کہیں  
 کیوں پڑے اُنکے سوا قہر خدا اور کہیں

قرب احمد جو کیا میں نے رقم کی روحی  
 طائر فکر طائر کے چلا اور کہیں

مہ کیوں دل سے ہوں آتشائے غریباں  
 ترے دل میں کیوں کر بڑے نور زاہد  
 جو رکھتے ہو امید ملنے کی اُس سے  
 خدا سے ڈرو اے بنو ظلم چھوڑو  
 یہ لائیں کہاں سے قبائے مکلف

رضا ہے خدا ہے رضا ہے غریباں  
 ہو اکس گھڑی تو قدائے غریباں  
 تو بن جاؤ تم خاک پائے غریباں  
 کہ ڈھاتی ہے گردوں عائے غریباں  
 ہے عریا نے تن مددائے غریباں

نہ حاجت ہے کہنے کی اے روحی افسے  
 ہے ظاہر انہیں مددائے غریباں

فلک پر اڑ گئے چڑھ کر گریباں استیں دامن  
 جو دیکھے پرزے پرزے تن پر میری کھانا

قمر سے لینے کیا ملے گریباں استیں دامن  
 بسان بلف ہیں ابتر گریباں استیں دامن

بنے ہیں عکسِ آفتاب سے میری خوش خوشی میں چھپا یا منے وحشت کو بہت پر ہوئی ظاہر جلایا آتشِ بھراں سارا تن بدن میرا	یہ رطاؤں سے بہتر گریباں کہ تیں دامن ہوئی ظالم یہ پردہ دیر گریباں استیں دامن نہوں کیوں خاک اب جل کر گریباں استیں دامن
--	--

دکھائی دیتے ہیں اب چاند تار کے آروچی جو گردوں پر گئے پھٹ کر گریباں استیں دامن
--

جان آتی ہے مرنے میں وہ آتے ہیں رنج دکھاتے ہیں کبھی اور بھی چھپاتی ہیں الفٹ خیر کو وہ مجھ سے چھپاتے ہیں مگر میں شب و صبح بھی بخیر نہیں رہتا ہوں وہ دکھاتے ہیں جلال رخ انور جسم آتشِ بھر سے وہ سوز بھر میں ل میں آتش کیوں حضرت دل سے بھر گھبراتے ہو وصل میں تھ لگانا تو کہاں ممکن ہے بدشستوں کو خدا غیب سے دیتا ہے عذاب کس بلا میں مجھے ڈالا ہے غم کا کل نے و اے تقدیر کہ دیدار نہیں تو تھک صیب طاقتِ رقصِ کسب میں نہیں رہتی ہے	روحِ قابلِ پہنچنے پہنچاتی ہے جب جاہیں کس لئے یہ بت ترسا مجھے ترسا ہے ہیں چھپڑے دیتا ہوں ابھی میں تو کھلے جاہیں جاگتے رہتے ہیں فتنے جو وہ سو جاہیں ماہِ خور کلپتے ہیں بید تھراتے ہیں کہ مری اہ سے زرخِ جلے جاتے ہیں اب کوئی لحظہ میں غم آنکو پہ لالتے ہیں وہ تو آغوشِ قصور میں بھی گھبراتے ہیں غیر فریاد مری سنکے جلے جاتے ہیں رات بھر دل پر کسناپ ہے ہر اک میں روز اگر ترے دروازہ پہ پھر جاتے ہیں ٹھو کرینار کے قافلے سے تڑپاتے ہیں
--	--

و اے عشق وہ جانِ خطر ہے اے لہو کی کہ یہاں بھٹک لایک بھی اڑے جاتے ہیں
---

اسے بسر و سالک سارا راہ خدا حضرت مولانا ضیاء الدین  
یہ عرض مری تم سینو ذرا حضرت مولانا ضیاء الدین

تم راجستال کے ہدایت ہو جے پور کے شاہ ولایت ہو  
 بتلاؤ ہمیں بھی راہ صفا حضرت مولانا ضیاء الدین  
 ہو فخر الدین کے گھر کے ولی کیا نسبت چشت کی تیسبھی  
 سہے پیار خدا کا تپہ بڑا حضرت مولانا ضیاء الدین  
 یکے بہت کر دو بہر خدا ہو را ہو جو کچھ کام اٹسکا  
 یہ روحی تمہارے در پہ بڑا حضرت مولانا ضیاء الدین

<p>تربے عاشق کو جو اک لحظہ ہٹا دیتے ہیں          روزی رے جو وہ جلوہ کھا دیتے ہیں          بسملوں کوئی اور کام نہیں ہو سکتا          پھر ٹھکانا ہے کہا دو نورجی جانیں اسکا          جانتے ہیں مجھے بے پرو بازو کیس          مرض عشق میں کیا طبع اُلٹ جاتی ہے</p>	<p>در ددل در دھکڑاٹھ کے بٹھا دیتے ہیں          اپنی صورت مری آنکھوں میں کھا دیتے ہیں          دہن خم سے قاتل کو دوا دیتے ہیں          گوشہ چشم سے وہ بسکڑا دیتے ہیں          پٹھیکوں میں وہ مری بات اڑا دیتے ہیں          زہر ہوتا ہے جو تریاق دوا دیتے ہیں</p>
---	---

بندہ پر مغال کیوں نہ ہوں اے روحی  
 ایک ہی گھونٹ میں ستانہ بنا دیتے ہیں

<p>جلوہ جانانہ گر بھاتا نہیں          جب سے دیکھا جلوہ صورت کاترے          ہر در و دیوار آئینہ بنے          جو ملا اک بار تم سے کھو گیا          دل تو ہے بے تاب شوقِ صل سے          دیکھو جی دل کیوں دھڑکتا ہے مرا</p>	<p>شکل انسانی میں تو آتا نہیں          کوئی بھی تجھ بن نظر آتا نہیں          نقشہ رخ آنکھ سے جاتا نہیں          پھر دو بارہ آپ کو پاتا نہیں          پر حیا کہتی ہے شرماتا نہیں          کوئی بیگمانہ تو یاں آتا نہیں</p>
---	---

چاہتا ہے اسکو تو وہ جان کو

روحی پھر کیوں جان سے جاتا نہیں

جاؤں کس جا کوئی مکاں ہی نہیں  
موتہ میں گویا مری زبان ہی نہیں  
آپکا کوئی راز داں ہی نہیں  
جسکو کچھ الفت مغال ہی نہیں  
وہ عیاں بھی ہے کچھ نہاں ہی نہیں  
دل میں صبر و سبک تو ان ہی نہیں  
غنجہ دل میں کب جواں ہی نہیں  
ایک فقط مجھ پر ہر باں ہی نہیں

کس سے پوچھوں ترافشاں ہی نہیں  
کیا حقیقت کہوں کہ گنگ ہوا  
حسنہ من خاص بھی ہیں سرگشتہ  
بادہ وصل کو وہ کیا جانے  
چشم دل چاہیے کہ روشن ہو  
کس طرح دیکھنے سے باز رہوں  
حال بلب سے پوچھنا کیسا  
غیر پر بھی ہیں تیرے لطف و کرم

بہند و روحی سے یاں نہ سرٹکے  
اُس کے لائق یہ آستاں ہی نہیں

مجھے دم بدم دل باد دیکھتا ہوں  
کہ در پردہ تجھ کو کھلا دیکھتا ہوں  
وہ ایک بیچ زلف دو تا دیکھتا ہوں  
جہاں میں قیامت بپا دیکھتا ہوں  
کہ حیرت شان خدا دیکھتا ہوں  
لب و چشم کا معجزا دیکھتا ہوں

ہر اک سمت جلوہ ترا دیکھتا ہوں  
سراپا تیرے سکتے میں ہوں میں  
ازل اور ابد جسکے عقدہ میں تجھے  
دل و جاں ادائیں تیری چھینتی ہیں  
عجب حسن ہے شکل پیر مغال میں  
کبھی مارتا وہ جلاتا تبھی ہے

نہ کیوں موج کثرت مٹے دل سے روحی  
کہ وحدت کا دریا چڑھا دیکھتا ہوں

جانانہ دلبر جان جہاں حضرت سلطان نظام الیں  
خاترہ صبر و تاب و توانا حضرت سلطان نظام الیں



اے مرشد و ہادی راہ نما اے قبلہ و کعبہ حق سیما  
 ہو تم ہی مرے دین و ایمان حضرت سلطان نظام الدین  
 وہ شانِ ادا اے محبوبی وہ جلوہ دلبری و خوبی  
 ہیں دل میں بسی آنکھوں میں عیاں حضرت سلطان نظام الدین  
 اے مہرِ ہر فقر بنی اے منظرِ شانِ بواجبِ حبیبی  
 روشن ہوئے تم سے کون مرکان حضرت سلطان نظام الدین  
 ہے کشتی شکستہ اور صرصر دریا اے عقیق ہے لینا خبر  
 پر جوش و خروش اٹھا طوقاں حضرت سلطان نظام الدین  
 محبوب الہی جلوہ حق ہے تم سے عیاں ذاتِ مطلق  
 جانِ ایماں کان عرفاں حضرت سلطان نظام الدین  
 دکھلائیے جلوہ رعنائی مرا ہے روحِ شیدائی  
 اب حد سے فزوں ہیں رد و فغاں حضرت سلطان نظام الدین

جگر کو تھما تو دل بقیہ راہ دیکھتے ہیں  
 جو سیکدہ میں کوئی ہو شیہ راہ دیکھتے ہیں  
 یہاں یہ جو صلہ قدحِ خوار دیکھتے ہیں  
 جگر میں لگتی ہے بس دل کے پار دیکھتے ہیں  
 چڑھا ہوا اسے بالائے دار دیکھتے ہیں  
 بہارِ دشتِ تاشاے خا دیکھتے ہیں  
 ہر ایک سمت دیدارِ یار دیکھتے ہیں  
 کسی کا نزع میں نام انتظار دیکھتے ہیں  
 اٹھائے پردہ وہ کیوں بار بار دیکھتے ہیں

شب وصال بھی یہ دکھ ہزار دیکھتے ہیں  
 نکال دیتے ہیں پیرِ مغاں کہ ہے غماز  
 اگرچہ فیض ہے ساقی کا سب یہ جام  
 نثار میں تری شوخی ناوک شرکاں  
 جو ہارِ عشق میں تیرے دمِ انانیت  
 جنوں کہاں کہ ہم چشمِ ابلہ پاسِ ذرا  
 جو پردہ ہستی موہوم کا اٹھا رخ سے  
 اجل سے کہہ دو کہ ٹھیرے ذرا بر آخدا  
 غلط ہے جذبِ جو دل کا تو پھر ہمارے

لیا ہے شیوہ تسلیم ہم نے مجبوراً نر دل پہ تازیہ کچھ اختیار دیکھتے ہیں	
دل اپنا جام ہے حبتید کا کوئی روحی کہ باغ دہر کی اسیں بہار دیکھتے ہیں	
کہیں بیت الحرام آباد ہوئیں کہیں پر رنگ و بوئے خوبے گل کہیں مدہوش مجنوں اور کہیں ہوش کہیں عقل مجرد ہوں کہیں عشق کہیں مسترشد آورہ شوق کہیں پر ہوں سراپا شعلہ روشن کبھی تسلیم ہوں گا ہے تسلیم کبھی تیر نظر کا ہے ہر دہن دل گچھے خوفنا ذوق بقا میں کہیں حسن مجسم گاہ عاشق	کہیں بت خانہ کی بنیاد ہوں میں کہیں بلبل سرفریاد ہوں میں کہیں بیڑی کہیں حداد ہوں میں کہیں نسیاں کہیں پریاد ہوں میں کہیں پر صاحب ارشاد ہوں میں کہیں پروانہ ناشاد ہوں میں کبھی شاگرد گہ استاد ہوئیں کبھی تجھ پر گہ صیاد ہوں میں مقید ہوں کبھی آزاد ہوں میں کبھی بسمل کبھی جلا دہوں میں
نثار ساقی و میخانہ روحی خراب خانماں برباد ہوں میں	
فنا ہے شیوہ انداز سلطان المشائخ ہوں اسیر رنگ طرز و نما سلطان المشائخ ہوں دل جاکے محبت باز سلطان المشائخ ہوں ہواستان پر واز سلطان المشائخ ہوں	فدا ہے کج گاہ باز سلطان المشائخ ہوں غبار کو بے محبوبی شاربلوہ خوبی رگ ریشہ فیض شوق سے شور و غوغا ترے قدموں کی برکت سے یا شیخ یا قبلہ
فنا فی الشان محبوبی ہوا مدہوش ہے روحی سنبھالو لو مجھے ہمراز سلطان المشائخ ہوں	

اٹھا دے اپنے کو سب نقاب فخر الدین ترچہ تیرے مشتاق تشنہ دیدار مصیبت اب تو ترے ہجر کی نہیں اٹھتی ملوں خدا سے کہ جسے ہو بخودی طار	دکھا دے نشانِ خدا بیجا ب فخر الدین جمالِ جلوہ خاکِ کج شتاب فخر الدین ہوا ہے دل مرا جگر کیاب فخر الدین یلا دے بہرِ خدا وہ شراب فخر الدین
---	--

فدا نہ کیوں ہوں محمد علی پر ابے روحی و کھائی جسے وہ شکلِ جناب فخر الدین	
--	--

دیر ہوں میں حرم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 حق بھی ہوں میں صنم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 لطفت ہوں میں کرم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 تہر ہوں میں ستم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 بت بھی ہوں بت پرست ہوں مے بھی ہوں مے سے مست ہوں  
 جسم بھی ہوں جامِ حجم بھی ہوں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 نام ہوں میں بہشت ہوں آپ ہوں سرِ نوشہ میں  
 لوح بھی ہوں قلم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 تیر ہوں میں رت ہوں میں موتی ہوں اور صدف ہوں میں  
 قطرہ ہوں آپ یم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 تل ہوں میں بمن ہوں میں مجنوں ہوں اور بن ہوں میں  
 یاسی خوش چشم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 ہوں کہیں عشقِ جانفشان اور کہیں حسنِ جانستار  
 وصل ہوں ہجر دم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
 ہوئی ہوں اور طور ہوں میں ارنی کا و ہاں ظہور ہوں میں

مانع نیم دم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں  
وہم و خیال سے وراذات و صفات سے جدا  
روحی پرالم ہوں میں میں نہیں ہوں نہیں ہوں میں

جس شان میں دیکھو مجھے اُشانیں نہیں ہوں	واجب کی کھینچ دہ امکان میں میں نہیں
کعبہ میں مسجد میں تہجانی میں ڈھونڈو	خود صورت انسان ال انسان میں میں نہیں
رہتا ہوں سدا چشم تحیل سے بسرا	پر جلوہ فلک دیدہ حیران میں میں ہوں
آدم ہے نہ ابلیس نہ بلقیس و سلیمان	صورت میں سب کچھ ہیں گم جانیں میں ہوں

ہوں مکھ ویرنیہ روحی میں ازل میں	ہوں کفر کبیریں رت ایمان میں میں نہیں
---------------------------------	--------------------------------------

ملے نہ تم میں ڈھونڈ پیرا ہوں مسجد میں تہجانی میں  
آپ میں دیکھا آپ کو یا آپ ہی کے مٹ جانے میں  
صورت اپنی جندوت حق آئینہ حق و عالم ہے  
حکم وحدت کثرت آئی ایک ہی اس پیمانہ میں  
دونوں عالم درج ہیں اسکیں خارج کا محتاج نہیں  
واجب ممکن دونوں شانیں دیکھ دل ویرانہ میں  
ظاہر میں بندہ ہی رہو باطن میں حق کو دیکھ ذرا  
بیرینغاں سے نکلتے سیکھ جا کے یہ مے خانہ میں  
ہوش گیا آزاد ہوا ہے دونوں عالم سے روحی  
شور محبت عشق و مستی آئی دل دیوانہ میں

کسی کی تسکین نہ دل میں چاہیے ہیں	مثال عکس کے ہم جاں کجا بیٹھے ہیں
نہ پان غیر کے ہاتھوں کا کھانے بیٹھے ہیں	وہ میرے قتل کو بیرا کھانے بیٹھے ہیں

اودھ وہ بزمِ عدو میں بلا کیٹھے ہیں  
 خواصِ بخت میں دل جلانے کیٹھے ہیں  
 نباتِ عہد کو ترے نہ میری توبہ کو  
 ہجومِ درد و قلق سے خیالِ باریہیں  
 جہاں مہر و وفا اٹھ کے گور پر میرے  
 کہاں مجال کہ مچلیں تیرا پاسِ ادب  
 ہمیں گمان بھی میخانہ میں نہ تھا واعظ  
 اسے بھی کعبہ کوئی جانتے ہیں رشتہ  
 انہیں جو خنجر ناز اپنا آزمانا ہے  
 نہ شوقِ مرگ میں تو بقیہ رہا ہوا بدل  
 اسی خیال میں شب بھر بیٹھ جاتا ہوں  
 نگاہِ لطفِ ادھر بھی کبھی ہووے  
 ابھی تو صبحِ قیامت میں کے دربانِ بہت  
 مجھے تو چینِ حبس پر پیارا آتا ہے  
 عدو سے کہد و اشارہ بزمِ میں نہ کر  
 سمائی جتنی نہ کون رکاں میں سوتی تھی

ادھر نہ مرتے ہیں اور نہ ہر گھایٹھے ہیں  
 نتیجہ عشق کا تیرے یہ پاک بیٹھے ہیں  
 ہزار بار انہیں آرزو ہے بیٹھے ہیں  
 کہاں کے دل میں کج بخت اب بیٹھے ہیں  
 مجاوروں کی طرح ہاتھ اٹھا بیٹھے ہیں  
 جو طفل اشک بچشم آے بیٹھے ہیں  
 مگر جناب ہی تشریف لا بیٹھے ہیں  
 جو میکہ میں مصطفیٰ بچھا بیٹھے ہیں  
 وہ آئیں شوق سے ہم سر جھکا بیٹھے ہیں  
 چھری بھی پھیر نیکی سینہ دبا بیٹھے ہیں  
 کہ میر سینہ سے سینہ ملا بیٹھے ہیں  
 شکستہ دل ترے کوئی میں اب بیٹھے ہیں  
 نقاب چہرے وہ کیوں لٹھا بیٹھے ہیں  
 غضب و قہر کی صورت بنا بیٹھے ہیں  
 اٹھائے اٹھینگے تیرے بچھا بیٹھے ہیں  
 وہ ایک قطرہ دل میں سما بیٹھے ہیں

پناہ رب کی بتوں سے کہ دل کو اور وحی  
مکرمے ہیں سحرِ محفل چورائے بیٹھے ہیں

سرخ خواباں جسم پر وہ گیسوا کرتے ہیں  
درجہ مانج جا کر بارجم ہوتے ہیں دونوں  
ترے اس وہ چہن تو کیا برا کہ جہاں سہل

ترب کر جان دیں اے جہاں جو ہمیں  
ہم اپنی آہ کی ہمراہ جب تاثیر کرتے ہیں  
پھر اس پر وہ کیوں برو کیسے سکو رہیں

بتیاریہ کو بیہ جانیاں گاہے تو دیکھنا قاصد  
ترے کوچہ سے اسفاک کیا نسبت محشر  
کیا ہے ایک ہی جلوہ فر عالم کو تہ وبالا  
مکھن ساسا کے مری حشت کا افسانہ  
سنبھل کر بادوب قاعدہ ہا بولنا قاصد  
نہ سزاؤ کہ گدائی ہوئی اچھا تیاں صاحب  
رگ جان فرقت سے کھی جانی ہر صدف  
نہ دیکھو میری نااہلی تم اپنی اہلیت دیکھو  
اشارہ وہ عہد کو چون اگر آنکھ کرتے ہیں

قدم کی بجائے عاشق اپنے سر کو دھرتے ہیں  
قیامت قسنہ و آشوب خود در گذرتی ہیں  
دوبارہ قتل کو پھر کسوں ہ جانکھرتی ہیں  
وہ نہ کر خواب میں قصہ گو سنتا ہو ڈرتے ہیں  
زباں کو قینچہ ہیبت وہ اکثر کرتے ہیں  
جواب ناز بجز حسن و خوبی میں ابھرتے ہیں  
کوئی دم میں رقی سیار چل کے بچھرتے ہیں  
برے کو صبا جو دو کراہت ہی بھرتی ہیں  
گلے پہ پھیر کر خیر ہم اپنے آپ مہرتے ہیں

یہ نادر اللہ کی اُس کا فردز دیدہ نظری  
دل روچی چرا کر وہ محفل کرتے ہیں

پھرتا ہوں مارا مارا خانہ خراب بن  
شعلے بھڑک رہے ہیں آتشکدہ ہے سینہ  
کیا پوچھتا ہے مجھے حال شب بوائی  
دیدار کا ہوں طالب محبوب حق خبر لے

طاری بیقراری ہے اضطراب بن  
ہے سوزش و رول یہ التہاب بن  
بن کے خار آیا آنکھوں میں اب تجھ بن  
بیچید و مضطرب بل غل خال اب تجھ بن

روحی تڑپ رہا ہے فرقت میں دل تپے ٹھنڈی  
جیسے کہ خاک پر ہوا ہے اب تجھ بن

وہ روئے پاک دیکھو تو جان فدا کروں  
آجاؤ سامنے تو کہاں شکوہ ہجر کا  
خوبے بخت سے جوئے قوط شوق میں  
واللہ کو سناؤں میں واضحی اڑھوں

حق بندگی عشق کا تیرے ادا کروں  
سر کو جھکاؤں اور تہ تیغ رضا کروں  
سجدہ ہزار وقت نقش پا کروں  
خوبے زلف و رخ میں سی گنا کروں

سایہ کی طرح دوئی نہ مرغوشاہ ہے  
 ملتا ہے اسم ہی سے سسلی لیں تلاش  
 بوئے گل مراد جو شیرب کے باغ سے  
 تن میں دل ہو دل میں جان نہیں ہو  
 بار نظر کو گت بد اختر سے باندہ لوں  
 تیرا ہی نور دیر و حرم میں ہے جلوہ گر  
 ڈوبا ہوں محبت میں مگر ہوں غلام  
 اے بحر حسن ہی تبارا ستہ مجھے  
 کشتک پڑا ہوا تیرا تیرا ہند میں  
 واعظ کہے ادب تو میں تیرا جان سے

واصل ہوں آپ سے جو یہ ہستی فنا کروں  
 ورنہ زباں ہی نام کو صبح و سنا کروں  
 لائے تو جاں کو نذر ترے ایصبا کروں  
 میں ہند میں جس کو ہے مدینہ میں کیا کروں  
 آنکھوں کو نور سبر سے ہر دم ہر اکروں  
 کسکو نہ پوچوں کسی پریشاں او اکروں  
 کس معنی ہے سے کس زبان و شکر خدا کروں  
 بن چکے بلبلوں کی طرح بس شاکروں  
 خون آب دل کو خون جگر کو پیا کروں  
 تیرے کلام پاک کو ہر دم سنا کروں

روحی ہوں امت شہ ختم رسل کا میں  
 حامی وہ خود ہیں کیوں غم روز جزا کروں

رخ روشن گیسو دور گر ہو تو میں جانوں  
 شب دیجور فرقت میں سحر ہووے تو میں جانوں  
 مرا جو اُس دل اقدس میں گھر ہووے تو میں جانوں  
 وگرنہ اُنکا اس دل میں گزر ہووے تو میں جانوں  
 کیا شوق القہر انگشت کے ادنیٰ اشارہ سے  
 کسی کا ایسا جو درست زبر ہووے تو میں جانوں  
 شان مرسل مطلق لیا قید رسالت کو  
 جو تجھ سا دوسرا اپنا مبر ہووے تو میں جانوں  
 یہ کیا ممکن کہ دل میں جز خیال یار آجاوے

جو خلوت خانہ نشین میں دگر ہووے تو میں جانوں  
 کمال عشق میں جاں بھی حجاب یاد ہوتی ہے  
 جو نکلے روح یہ درد جگر ہووے تو میں جانوں  
 کرے محبوب کو تالہ سے دم میں نعل در آتش  
 دل مضطرب میں گرایسا شر ہووے تو میں جانوں  
 عبت ہے گر ہلائیں چرخ کو زیر و زبر کر دیں  
 جو سنگیں دل پہ نالوں کا اثر ہووے تو میں جانوں  
 جو روحی الفت سلطان عالم دل میں ہو تیرے  
 تجھے پھر نار دوزخ کا خطر ہووے تو میں جانوں

کیا جوش پر بہا رہیچ لو لگی آرہی ہیں عارض ہے تیرا خواجہ اک گلشن لایت قطب المدار مالیستان ہند کا ہے عالم تہک گیا ہے کیا باغ چشت بھو غنچہ چنگ کے بولا خود باغجان میں ہو گلگشت دم میں حاصل ہے باغ لامکاں	گلشن میں عین لیبید دھو مچا رہی ہیں نظیر نیال عرفان میں لگا رہی ہیں روضہ پیہر جانیں سکھینو کی جا رہی ہیں آنکھوں میں جلوہ گریاں گل کی جا رہی ہیں گھر دل میں ادائیت سی جا رہی ہیں معراج کی ہر ایریں نغمہ کو جا رہی ہیں
---	--

فیضان کی لگی ہیں جھڑیاں دلوں پہ روحی  
 ہر سمت یہ گھٹائیں نسبت کی چھا رہی ہیں

سب نور ترا ہے نور مرا تو اور نہیں میں اور نہیں  
 جب بیم کا پردہ دور کیا تو اور نہیں میں اور نہیں  
 تو اصل کو اپنی دیکھ ذرا کیا تجھ سے ملازم ہے میرا  
 تو موج مری میں ہوں دریا تو اور نہیں میں اور نہیں



ہے مجھ سے ہی تجھ کو آرائش ہے مجھ سے ہی تجھ کو بیدائش  
میں تخم تراہوں تو شجر اتوا اور نہیں میں اور نہیں  
جو مطلق عام مخر ہے وہ ہی قید میں اگر بندہ ہے

جب حرف تفسیر دیا تو اور نہیں میں اور نہیں  
اعداد میں اصل یہ جاری ہے کثرت میں حد ساری ہے  
سب ایک پر ختم ہوئی جو گنا تو اور نہیں میں اور نہیں  
تو اپنی نمائش توڑ کے مل جب نام مٹا تو ہوا اصل

تو زیور ہے میں ہوں سونا تو اور نہیں میں اور نہیں  
شب وصل یہ روحی نکتہ کھلا خود اپنے ہی نور سے حق نے کہا  
مواؤ اؤ اؤنی ہواؤ اؤنی تو اور نہیں میں اور نہیں

جاں لینے لگی آج سنبھالا مردل میں  
کس ناز سے لہراتا ہے کالا مردل میں  
ہے کشف و عالم کا اجالا مردل میں  
اس عشق نے کیا رنگ نکالا مردل میں  
بے پردہ عیاں وہ ترالا مردل میں  
عکس اسکا ہو یا لہیر ہو یا لہیر مردل میں

رخصت وہ ہو دردیہ ڈالا مردل میں  
یاد آتی ہے جب کاکل مشکیش بہر جاں  
یہ فیض ہوا رابطہ بیرمخاں سے  
آتش کبھی رخ زرد کبھی خشک لب ہے  
ہے طور ہی سینہ میرا گردن جھکائی  
واعظ کروں کیوں تک ہے بیرمخاں کو

روحی نظریار سے ہر خط نہیں چین  
ناوک جو جگر میں ہے تو بھالا مردل میں

**رہیف حرف واو**

ہو سر دذر اگر سے بازار سے کہدو

اب دیکھ لے یوسف کو خریدار کہدو

حاضر ہیں درمیکہ رندان قلع خوا  
وہ زکس مستانہ ذرا لطف دیکھے  
موت آئی نہیں ہار گیا شور قیامت  
ٹوٹے گا قفس دیکھنا گستاخ نہ ٹہیے  
آتا ہے کوئی آبلہ یاد ثبت میں وحشی  
پردہ کے اٹھانے میں فراچاہ تدبیر  
باقی ہے وہ ہی جوش پر اپنی مے کو حید

کیا دیر ہے اب ساقی تمہارے کہو  
حال دل بیمار کو بیمار سے کہو  
یا مال ہی کر شوئے زقار سے کہو  
کہتے ہیں یہ وہ مرغ زقار سے کہو  
لو کہ اپنی سمجھا رہے ہر خار سے کہو  
طاقت نہیں یاں جلوہ دیدار سے کہو  
جانی سے کہو رومی و عطار سے کہو

بے چین ہیں افسانہ قلیخیز کہاں تک  
خاموش رہے رومی افکار سے کہو

کیونق قیامت ہونہ جلوہ دل پر پردہ میں  
لاکھ پردوں کا ہے اک پردہ بنا فرط ظہور  
پردہ خود ہے پردگی ہے پردہ ننگے  
آپ ہم خود پردہ ہیں وہ نشین نام ہے

حسن جبکا اسطرح حیرت فرار پردہ میں  
اور پھر سوطرح سے جلوہ نما پردہ میں  
پردہ پردہ ساز آئی صد پردہ میں  
پردہ خود اک جلوہ دیکھو ذرا پردہ میں

ظاہر و باطن رکھو رومی قلندر کی طرح  
رند ہونے کا ہر تو پھر کیوں پار سا پردہ میں

چلینگے باغ کو صیاد ہے تو ہونے دو  
جھجی تو اس بت کا فر کا دل لے جے گا  
کسی نے حال جو میرا کہا تو یوں بولے  
ہمیں تو وادی غربت کی ٹھوکرین ہیں  
نہیں چھٹے گا کبھی مجھ سے کو بچہ دلیر

جو کلچیں بر سر بیداد ہے تو ہونے دو  
اگرچہ سنگ ہے فولاد ہے تو ہونے دو  
غرض نہیں تجھے برباد، تو ہونے دو  
وطن ہمارا جو آباد ہے تو ہونے دو  
زمانہ بر سر بیداد ہے تو ہونے دو

ہمیں تو طرز تمہارا پسند ہے رومی

جہاں میں گر کوئی استاد ہے تو ہونے دو

شمع و صورت پروانہ جلانا مجھ کو  
ہوں میں یو انہ کوئی سمجھے نہ دانا مجھ کو  
جذبہ قلب سے اب یاس بلانا مجھ کو  
نظر آتا نہیں اب کوئی ٹھکانا مجھ کو  
گور میں تم نہ نکیرین جگنا مجھ کو  
خاک پر لٹتے گزرا ہے زمانا مجھ کو  
نعت احمد کے سوا کوئی ترانا مجھ کو  
صد کے داغوں سے حاصل کنز انہ مجھ کو

جلوہ نور خدا جلوہ دکھانا مجھ کو  
ہو گیا جب سے میں خال رخ انور پیدا  
بریکی سے زیادہ مرے دل میں رسول  
نار دوزخ سے بچوں یہ جو روضہ کالمے  
یاد خواب شبہ کو نین میں سو رہا ہوں بھی  
ہجر کے صدمے سے جاتی نہیں اتو شہا  
عذلیبان حین خوش نہیں لگتا ہرگز  
ہجر احمد میں یہ گل کھائے نہیں ہرگز

طبع زاد اپنے یہ قانع میں ہوا ہوں روحی  
ہرگز آتا نہیں مضمون چہرانا مجھ کو

ہاتھ ایک اور لگاتے جاؤ  
خشک زاہد ہے گراتے جاؤ  
شعلہ دل کو بجھاتے جاؤ  
کہتا ہے خوں میں نہاتے جاؤ  
یردہ کچھ کچھ تو اٹھاتے جاؤ  
کوئی غصہ تو سناتے جاؤ  
جام پر جام پلاتے جاؤ  
نقش پایا بیت اٹھاتے جاؤ

قصہ بمل کا چرکاتے جاؤ  
تاب رخسار دکھاتے جاؤ  
سینہ سے سینہ ملا تے جاؤ  
کوئے قاتل میں جو ہم آئے توؤ  
طاقت دید بھی ہو جائے گی خود  
راگ کا ہم بھی شوق رکھتے ہیں  
سیر ہم ہوں کہ نہوں پیر مغاں  
جان ندے کوئی رگڑ کر ماتھا

روحی انگنہ پریشاں ہو دماغ  
طویل قصہ کو کھٹاتے جاؤ

آپکے درویش حال سے نکل جانے دو  
 ناوک قرہ احمد سے نہ کھراؤ دلا  
 صبر کی تاب نہیں رخ سے اٹھاؤ کیسو  
 شربت وصل نبی سے جو دوا دے کر  
 تسلیم کو جو قتل کرے تیغ رضا  
 ٹھیرا ہے بیک قضا عاشق آجڑ ہو  
 واعظ تو تذکرہ خوف ورجا سے زخم  
 ضبط بہتر نہیں محبوب خدا کا بیاں  
 قصہ کو چھیڑ دو افسانہ حسن احمد  
 سن کر و نرم نبی میں پے تعظیم اٹھو

اے بلبلد مری مٹی تو بس نصل جانیدو  
 دہن زخم کو یہ بھال نکل جانے دو  
 آج دیدار ہو یہ شش کی کل جانیدو  
 ورنہ اے پیارہ کرو بھڑک جی جانیدو  
 قتل ہو نید ویر آفت مری کل جانیدو  
 سوئے شرب مگر پہلو کو بدل جانیدو  
 جاوہ عشق محمد سے بھسل جانیدو  
 دل بیتاب چھلکا ہے مچل جانیدو  
 دل کسی کا جو بہلتا ہے بہل جانیدو  
 سید ہو جاؤ یہ رسی کا سا بل جانیدو

لایق وصل نہیں آپکے جو شاہ عرب  
 تب فرقت ہی میں روحی کو بل جانیدو

بہر مریض شور محبت عیسیٰ دوراں نہیں تو ہو  
 مریم داغ زخم جگر کے درد کے درماں نہیں تو ہو  
 لایق دیر و حرم کے نہیں ہوں بندہ آپکا میرغاں  
 میرے قبلہ میرے کعبہ میرے ایماں نہیں تو ہو  
 نہ نظر تسلیم و رضا ہے غیر کہاں سے ہو قاتل  
 از پے قتل عاشق مسکیں خنجر عریاں نہیں تو ہو  
 طور کی صورت برق سے روشن ہر رنگ ریشہ جاں میرے  
 حسنے سراپا شعلہ کیا وہ آتش نہاں نہیں تو ہو  
 سطلق ہو کر بہر تماشا قیاس کے خود مشتاق ہوئے

صورت روحی و جدیں رقصاں سینہ بریاں تمہیں تو ہو	کرم جو آپ کا پیر مغال ہو
نشاں میرا تمامی بے نشاں ہو	جو ہو دے جو شش طوفان بیک
یہ قطرہ غرقہ بحر رواں ہو	بہاں فرعون موتی صلح جو ہیں
وہ بلبیل کا تمہارے آئیاں ہو	بہاں ہمارا ہیں ابلیس آدم
یہ بخود بھی وہاں کارا زداں ہو	یلا وہ بے رے بانی نہ کچھ بھی
ظہور رنگ بیزنگ و نہاں ہو	نگاہ فیض اے سانی کہ جس سے
مکاں میرا مکان لامکاں ہو	لبوں پر فرط شتاتی سے جاں ہے
ذرا تم سامنے آؤ کہاں ہو	کہوں کیا ماجرا ہے عشق جس کا
نہ پایاں ہو نہ آغا زیبایاں ہو	تمہیں کیوں ظاہر و باطن نہ دیکھو
بسے دل میں جو آنکھ نہیں عیاں ہو	لب شیریں کا جوں جاے بوسہ

سرا پاؤ ذرہ ذرہ ہو کے روحی  
غبار منسلک پیر مغال ہو

## روایت حرف ہا ہو

ہے جلوہ تیرا ہر ایک سوتری شان جل جلالہ  
بسادل میں آنکھوں میں تو ہی سوتری شان جل جلالہ  
یہ فروغ شمشعہ نور ہے ہوا طور بھی جس سے چور ہے  
کہ کلیم گر پڑے مست ہو تری شان جل جلالہ  
از فرش سے سر عرش تک ہے تیرے ہی نور کی اک جھلک

قوی ہمسرواہ کی آبرو تری شان جل جلالہ  
 چمن جہاں میں ہزار رنگ ہوا شیفۃ ہوئیں بید رنگ  
 کہ ہر ایک گل میں ہے تیری بو تری شان جل جلالہ  
 غنی خلق سے تری ذات ہے جو کچھ ہے ظہور صفات ہے

پے دید جلوہ خوبرو تری شان جل جلالہ  
 نہیں لامکان تر مکان کہ مکان میں بھی ہے لامکان  
 رہا ہے نشان ہی میں نامجو تری شان جل جلالہ  
 تو روا اور اے دراء ہے نہ مشاعر شعراء ہے  
 نہ تیرا ہے نہ نہ ترا کفو تری شان جل جلالہ  
 جو ہے غیب غیب میں متروہ شہود نور ہے جلوہ گر

صفت بشر میں ہے ہو ہو تری شان جل جلالہ  
 تجھے ڈھونڈنے دیر میں برہمن گئے کعبہ شیخ جی بت شکن  
 یہ وراے عشق ہے جستجو تری شان جل جلالہ  
 رگ جاں بھی تو قریب ہے نہ ملا یہ امر عجیب ہے

پھرے مارے مارے ہیں کو بکو تری شان جل جلالہ  
 کہیں شان پیر مغان ہے تو کہیں قبلہ شیخ جہاں ہے تو  
 کہیں جامع ہے کہیں سبوت تری شان جل جلالہ  
 کہیں شوہر بلبل نعرہ زن کہیں چاک گل ہو پیر بہن  
 کہیں سوز ہے کہیں رنگ و بو تری شان جل جلالہ  
 کہیں نیل کا سا سراب ہے کہیں خون ہے کہیں آب ہے  
 کہیں چوہا ہوئی عجیب تو تری شان جل جلالہ

کہیں شانِ قہر و جلال میں کہ بلیس آیا و بال میں  
 ہمیں آدمی فرشتہ خو تری شانِ جل جلالہ  
 کہوں کس طرح میں ثنا ترقی کہ تو کہنے سننے سے ہے بری  
 نہ مجالِ فہم و نہ گفت گو تری شانِ جل جلالہ  
 تو بری ہے وہم و خیال سے ترا فہم امر محال سے  
 نہ رسائی عقل و نہ نطق کو تری شانِ جل جلالہ  
 کہے روحی تیرا جو ستر حق تو بنائے کفر کا مصدق  
 ابھی کافی جاے رگ کلو تری شانِ جل جلالہ

شانِ پیغمبر اللہ اللہ آنکھ جب عشق محمد میں کھلی تاب ایسی کہ اشارہ میں ذرا تیری ہستی سے اے رسول خدا	ہے تو بندہ مگر اللہ اللہ آیا اسے سو نظر اللہ اللہ چیر ڈالا قمر اللہ اللہ ہو گیا جلوہ گر اللہ اللہ
---	--

بختِ روحی کے نصیب کہاں

آپ آئیں ادھر اللہ اللہ

سدا تیرا ہے پیرِ مغالِ آبادِ میخانہ کھلی ہے ایک ہی جڑ جسکی تیار سی کوئی بولے انا التجی کوئی سبحانی کہو بخود خرابائی ترے در پر پڑے ہیں مایہ نہ	شرابِ چشت دید کر کیا معمور ویرانہ وہ آپ ہی سمعِ روشن ہے وہ آپ ہی بالِ پروانہ دوبارہ دور میں آئے وہی بھر جامِ زندا اٹھا دے رخِ سپردہ کو دکھا دے چشمِ شام
--	--

طوافِ مسجد میں کیونکر کروں وحی نہ مشد کو

کہ اُن کی شان میں مجھ کو ہوا دیدارِ جانا

ہوا دیدار اُس دلبر کا ہم کو بیجا بانہ	انہیں ہے جلوہ گاہِ طور سے کم دل کا کاشنا
---------------------------------------	--

مے وحدت پر کر دے اس بات کی توجیہ  
تمہاری طبع نازک کا فطرت کی خوبت و زور  
جو ہونگے ہم بغل عیساں مریخ تو ابول  
سو اس حسرت ارباب ہو ویکا کوئی ہمراہ  
سناؤں کس طرح داوڑ و زقیار  
بھلا بچنے کی صورت کونسی ہے جان مضطر کی  
طیبوں نے جو دیکھی نبض بیا محبت کی  
کوئی اتنا تو کہدے غیر شمع شبستان سے

ہو اسے کثرت امکان دل میرا ویرانہ  
صری اس آہ کو اتنا نہیں کیا فلاں کا  
تو بن جائیگا زارہ خائفہ کے پاس منجی نہ  
بنائیگا جدا مدفن ہر اک خوش ویرگانہ  
کہ فرصت مجھے کم طول کھٹا یہ فضا  
کہ آری کھینچتا ہے دل پہ یہ زلف کاشانہ  
تو بولے اٹھ گیا دنیا سے اسکا آب ہوا  
جلانا کیوں سوز غم سے مج کو مثل پروا

یہ کیا انصاف ہے روحی جو وہ غیروں کے لئے ہیں  
میں شکل باہی بے آب ترپوں بقیہ ارانہ

فرط جذب عشق میں اسکا سراغ آیا ہے ہاتھ  
ایک ہی چراغ جسکے داغ دل سب سے  
اثر دھام غیر سے ہوتی ہے شادیم میں غیر  
طلعت وحشت یہ چھانی دل نہیں ناظر  
صدائے موج صبا کوئیہ جاننا تیرے  
مر گیا ہوں پروہی شعلہ دل مشتعل

دونوں عالم سے مجھے اتنا فراغ آیا ہے ہاتھ  
خداست پیر مغال وہ یاغ آیا ہے ہاتھ  
واہست یار کیا عالی داغ آیا ہے ہاتھ  
جس طرف صوفیہ اسے دامن یاغ آیا ہے ہاتھ  
واگل زخم داغ سو داغ داغ آیا ہے ہاتھ  
یہ اندھیری گور کا چمک چور یاغ آیا ہے ہاتھ

غمزہ چشم تباہ دل کی کلیاں کھل گئیں  
سینہ مجروح روحی ہے کہ باغ آیا ہے ہاتھ

خبر لو جلد اب میری خدایا رسول اللہ  
پڑا سے ہند میں کہ وہ تمہارا رسول اللہ  
یہاں ہنا نہیں جگو گوارا یا رسول اللہ

جلاتا ہے جدائی کا حرار یا رسول اللہ  
کبھی تو دیکھئے اگر سہارا یا رسول اللہ  
نہیں صورت دکھائے تو بلا و جگو شیریں



لب جان بخش سے کا ہے نعم فرمائیے قبلہ  
 حضور کی اپنی ہو جا حاصل کیا یہی بہو  
 طیفیل ذات خود کروا صل منزل کلمہ مقصد  
 لبون بفرہ یالیت ہی کنت ترابا ہے  
 برے بخشش عیال کفاریت مجھ کو کرتا  
 شفا پاؤں میر ہو جو تیرے وصل کا ہم  
 ہوا تھا زنگ عیال کے مرا یخت آلودہ  
 وفور شوق میری نہیں کیا رہے مجھ کو  
 جو دیکھا چشم باطن سے توہرانی رہ میر سو  
 خیال رو رو رہن میں تپتا ہوں تھ جلدی  
 کیا اب تیج بجزاں مجھے بسمل بلا کیجے  
 اگرچہ نفس سرکش نے بگاڑا فرط عیال  
 بہا مجلس میلاد اقدس گئی شاید  
 ہوئی غرقاب یحشتی صری بحر معاشی  
 رہوں مشغول تحریر مجاہد تادم وائیں  
 رہائی بخشہ و اب ہم کو اس زندان عیال  
 طرف مشتاق دیدار رخ انور تو ہووے  
 گراں بار الفت کرد روحی کی بہتی

صد شوق سے مگو کیا رایا رسول اللہ  
 سکھا دو مجھ کو ایسا استخارایا رسول اللہ  
 چلا ہوں آفت فرقت کا مارایا رسول اللہ  
 سنبھا لو کہ یہ ہو میں سیج کا رایا رسول اللہ  
 ترایہ نام ناجی پاک یہاں رایا رسول اللہ  
 چلا دوری کا میر دلیر آرایا رسول اللہ  
 ترے ہی نام نے اسکو نکھارایا رسول اللہ  
 دکھا دو پھر رخ عناد و بارایا رسول اللہ  
 چمکتا ترانوری ستارایا رسول اللہ  
 بھٹک اٹھا یہ دلیر سررایا رسول اللہ  
 جگر ٹکڑے ہو ادل ہے دو بارایا رسول اللہ  
 مگر تیری شفاعت سنو رایا رسول اللہ  
 یہاں پھر عشق کہنے ابھارایا رسول اللہ  
 لگا اسکو میرا دم کن رایا رسول اللہ  
 تم اپنی نعت کا دیجے اجارایا رسول اللہ  
 پڑے ہیں قد خواہش میں سارایا رسول اللہ  
 نگاہ ناز سے کا ہے اشارایا رسول اللہ  
 ہو ابوججے پس کنشارایا رسول اللہ

تمنا ہے یہ روحی کی کہ ہر دم جا کثیر میں  
 ترے روضہ کا حاصل ہو نظارایا رسول اللہ

آرزو رکھتا ہے دیدار کی اللہ اللہ

لب پہ جان ترے بیمار کی اللہ اللہ

فیض کیا تیرا ایخواجه حسین الدین کہوں نہیں لوٹ کہ پہرہ عجمان تیرے منظر ہو اجمعی دیکھ کے تجھ کو اکبار آستانہ ہے ترنا زگہ نور قدم مشتری سینکڑوں کے بکا کرتے ہیں	شان ہے کیا ترے دربار کی اللہ اللہ شان شوکت شہ ابرار کی اللہ اللہ ہے صداقت کی ہشیاں کی اللہ اللہ لامکاں سیر ہے رفتار کی اللہ اللہ یہ وہ گرجی ترے بازار کی اللہ اللہ
--	--

جان روحی کی تصدق ہو ترے قدموں پر  
کیا تمنا ہے دل افکار کی اللہ اللہ

## دیف یاے تختانی

دل سے تری رقا رُجلائی نہیں جاتی گو شوق ہے گہستان نگہ پاس ادب سے یہ ہمت آدم ہے کہ جھیلی وہ امانت بالکل ہے غلط کہتے ہیں وہ عرض تمنا آتش سخن ہی میں قطع کرتے ہیں طلب یاں کہتے ہیں ہم حال دل نہ کہنے کے	اُٹھی وہ قیامت کہ بٹھائی نہیں جاتی زنجیر دربار ہلائی نہیں جاتی جو ارض و فلک سے اُٹھائی نہیں جاتی دل چیر کے حسرت یہ دکھائی نہیں جاتی وہ بات زبان ابھی لائی نہیں جاتی واں رعب سے کچھ بات بنائی نہیں جاتی
--	---

تسلیم کیا ہم نے کہ وہ صابر روحی  
پھر آنکھ سے کیوں آنکھ ملائی نہیں جاتی

رہے جو صورت دلدار و روبرو باقی تعلقات تعین ہو جو دستاویز سرور بادہ پیر مغال ہو جو ذرا	ہمیں نہ چھوڑ گیا یہ عشق قسنہ جو باقی نہ وصل ہے نہ جدائی نہ میں نہ تو باقی رہا نہ کچھ بھی سوائے مقام ہو باقی
---	---

مے دو سالہ وہ پیرمغاں پلا جس سے  
 ہوئی جو جوشش طوفان موجِ حسنِ صنم  
 شرابِ عشق کے پینے میں توجہ لگا اچھو  
 گیا جواب سے تیری طلب میں کشتہ  
 فنا پذیر ہے صورت بقا ہے معنی  
 بیگان عشق کو کافی تمام دن ہوا  
 غرور آئینہ بجا نہیں تجھ میں

رہے نہ جام و صراحی نہ خم سب و باقی  
 رہا نہ سلسلہ زلف مشکبو باقی  
 رہا نہ ٹوٹ کے مارِ رگ گلو باقی  
 توئی رہا نہ رہی کوئی آرزو باقی  
 ہمیشہ تو ہی رہا ہے رہیگا تو باقی  
 کہ حشر ہو چکا کرتی ہے گفتگو باقی  
 کہ عکس یاد سے ہے اسکی آبرو باقی

وہی تھا عین خودی جب تے دی مٹی روجی  
 طلب رہی نہ تجس نہ جستجو باقی

مگر داغِ عصیاں رہا دھودھو تے تے  
 ملے اپنے آپ کو کھو تے کھو تے  
 رہا شورِ خشر بیا ہوتے ہو تے  
 جو خوابِ عدم اٹھے سو تے سو تے

ندامت کو جان دی روتے روتے  
 گھٹے عشق میں جب قدر بڑھ گئے ہم  
 لیا طقیامت سے بیٹھے رہے وہ  
 فنا کر دیا صدمہ عشق نے پھر

وہ تخمِ حجت نہ کیوں اب شجر ہو  
 جو روجی ہوا سبز تھا بو تے بو تے

تو زیارتِ نگہ رنداں ہوئی تربت میری  
 عفو و رحمت تری اور یہ ندامت میری  
 آئینہ بن گئی بسیا ختمِ حیرت میری  
 جبکہ پر جوش ہوئی بادہ و خلد میری

عشق سانی میں گئی جانِ جو نصرت میری  
 دیکھنے فیصلہ ہو روز قیامت کیونکر  
 اپنے دیدار کا وہ آپ تما شائی ہوا  
 مرنے تو کے ہو گم نام و نشان رسم و قیوت

شوق نے کر دیا بیتاب یہ روجی چھبک  
 دھونڈتی پھرتی ہے قاتل کو شہادت میری

آمد آمد کا چغل وہ نگار آئینکو ہے ہاں سنبھل ہو سی دل مشتاق یادِ جمال جو شرنِ دل میں آنا التجی ہر اگرچہ ہوئی ش سامنا خورشید و انجم کا ہر نگام وصال مردہ باد ابلبلانِ باغ تیر معرفت وصلِ حق مشتاق استقبالِ معراج نعرۂ طغیانے کفار ہے دینِ المفسر عاشق و سُن لو ادبِ ذکر میلادِ نبی	پھر دل دیوانہ مضطرب قرار آئینکو ہے طورِ سنیہ پر تجلی کا شرار آئینکو ہے مے بلا کچھ اور ایسا تی خمار آئینکو ہے جانِ جانیکو مہیا ہے وہ یار آئینکو ہے رحمتِ عالم کا وہ ابر بہار آئینکو ہے جھومنا، عرشِ شرف سوار آئینکو ہے حیدر کرار اہلِ وفا فقر آئینکو ہے عاصیوں پر رحمت پروردگار آئینکو ہے
--	---

صورتِ منصور ستانہ ہوا تو حید میں  
روحی خستہ مگر بالائے در آئینکو ہے

عشق احمد میں مجھے غیر کی پروا کیا ہے تو ہی فرما کہ مرادِ دل شید کیا ہے ہر رنگِ ریشہ ترے نور سے معمور ہوا جانِ شتاقِ تری شوق میں لبِ آبی بندِ اجملہ تھا تو کی حقیقت ہو تو ہی درو دیوار میں کی جلوہ حق از رہ شوق سایہ کیا کہ وہ ہے شانِ لطیفِ جمال جلوہ میں شیخ و برہن کی عبت ہے جھگڑا	بجہ کرتے ہیں ملائک مرادِ تبا کیا ہے جز ترے عشق کے بیسِ خسرو اکیا ہے نارِ دوزخ کا مجھے شمشیر کٹا کیا ہے منتظر ہے کہ مجھے حکم اب ہوا کیا ہے حسنِ یوسفِ محمدی بی بیض کیا ہے دل کے آئینہ میں اثرِ آفاق کیا ہے شعلہ طور ہے شوخے سراپا کیا ہے کعبہ و دیر میں خبر ترے تماشا کیا ہے
---	--

دم نکل جائے مرادِ وضہ اقدس حضور  
روحی اور اسکے سوا میری تمنا کیا ہے

روئے حضرتِ دل و جان سے جو شید اہو ہے	درِ دولِ اسکا نیکوں نور کا شعلہ اہو ہے
--------------------------------------	--

<p>وہ نکلیں جو امراروضہ اقدس کے حضور استقرار و اول تپ بجزئی میں یارب میرے محبوب کی وہ صورت نور کی بجزہ آب جو کثیر کا فرمائیں کبھی نام خط لب جان بخش یہ آج اگر سر کے بل جاؤں مدینہ کو دغا میری وہ نکلیں جو امراروضہ اقدس کے حضور روح داؤد بھی سننے کے لئے گھبراؤ</p>	<p>دفن شرب میں خدایا مرا لاشا ہووے قلم اشک میں تن مراد و با ہووے نور حق جسے کہ دنیا میں دیکھا ہووے قطرہ آب نہ کیوں غیرت دریا ہووے شکر و شہد سے زاید وہیں ٹپھا ہووے روضہ پاک کے سایہ میں ٹھکانا ہووے دفن شرب میں خدایا مرا لاشا ہووے سر جسے جو کبھی آب کا خطبا ہووے</p>
---	--

یا دیکھو سوئے بنی میں نہیں تھے شب بھر  
کیونکر سے روحی بھلا نکو نہ سودا ہووے

<p>برق شرب جو چمک جا کہیں ٹری کی تہرب کا وہیں کفار یہ نازل ہو جا عفو ہو جانی خطا آپ کے قدموں کی اگر ٹوٹا ہوں تپ فرقت میں مدینہ دکھلا</p>	<p>روشنی مہر کی رہ جائیں ٹری کی آب دکھلائیں اگر چین چین ٹری کی خاک اٹھا لیتا جو ابلیس لعل ٹری کی طاقت جبر قدرت میں نہ ٹری کی</p>
--	--

اپنے روحی کو مدینہ میں بلا لیجئے حضور  
چاہئے اسے شمشیر سے شہ دیں ٹری کی

<p>پاؤں سوئے بنی میں جو ریشمال ہووے چاہئے والا جب اس سے کایرداں ہووے جب ہو اطالب دیدار بنی خود نرداں یا دیکھو سوئے مقدس نہیں کچھ دور اگر اگر سے ٹکڑے ہو کیریاں تو فراتر</p>	<p>ظلمت شب اسے نور مہ تاباں ہووے کیوں ہر جہنم شرب یہ تیریاں ہووے کیوں پھر نہ کو بھلا وصل کا اراں ہووے وست و حشمت میں لباس تن عریاں ہووے یا برہنہ بھروں شرب کا بیاں ہووے</p>
---	---

دشت تیرب میں کھینچ کر شیشوں میں پھینکا  
 نام احمد کے یارب ہر شیشہ بجا رکھا  
 آب میں شافع عالم بھیجے بخشا لینا  
 جمع کر دے اسے کیونکہ محمد کا خیال  
 مجھ سے محتاج کو گر خاک مدینہ مل جائے  
 داغ ہجرت نوی روشن ہوں جب یہ کفن  
 جو پڑھی جا کہیں یہ مری نعینہ غزل

یا تلووٹل سے مرے تھارے غیلاں ہووے  
 بھٹکا اس تن لائے غریب اچال ہووے  
 گرم جب پیش خدا شکر کا ذیوال ہووے  
 الفت زلف تباں میری پریشیاں ہووے  
 قبضہ نور میں اقلیم سلیمان ہووے  
 غیرت خلد بریں گور غریباں ہووے  
 ظاہر اسجا اثر رحمت رحمان ہووے

ہے تمنا کہ یہ روحی بھی مدینہ جا کر  
 سامنے روضہ اقدس کے غزل خواں ہووے

گر بولے زلف احمد سے تو کین سے نکالے  
 تعریف ان لبوں کی شہرت ہے جو لکھو ل  
 جو یاد زلف شہ میں دار البقا ہے ہارا  
 ثبوت تبسم شہ گرباغ میں طیسوں میں  
 مداح جو سن لے تعریف روز نہیں  
 یارب اجبہ عالی اتمہ العجب ستقا

شہر مندہ ہووے کہ یہ دشت تھل سے نکالے  
 خوں ہووے زنگ سار العمل میں سے نکالے  
 کیونکہ نہ بوسے ناقہ کے کہ نہیں سے نکالے  
 آواز حرب کی گل کے دہن سے نکالے  
 بیتاب مضطرب ہو بلین جہن سے نکالے  
 کلمہ ہو لب لہجہ جاری جہنم سے نکالے

کیا خوب نصرت احمد روح لکھی ہے کہ  
 یہ ہم جانتے تھے آجی اہل سخن سے نکالے

کبھی یہ مدعا میرا بھی جیسے کہ انک سے نکالے  
 تجلی اپنی گریظا ہر کرے کہ رے تیرب  
 شجاعت کا بیاں کیسی کہیے اہل مدینہ کا  
 بجا اس سرگراں کھنڈ میں اسے کو بیٹا ہووے

مدینہ پہنچ جاوے تو اہل اہل کی کس سے نکالے  
 ابھی یہ چشمہ خورشید گردوں کی تیرب سے نکالے  
 متقابل رو بہ تیرب کے خیمہ میں بھیجے نکالے  
 درخت شہ کی مٹی سے بھیجے کیا ہر کھنڈ سے نکالے

جو وہ کان ملاحظت ایک دم بھی جلوہ افروز  
بہت حسین ہوں شاہ دو عالم کو خبر میری  
لگا دھنم آلودہ جو دیکھے شاہ والہا کی  
چلے جب آپ سوچیں پھر قرب واد

یہاں تک شور دریا ہو کہ باہی زمین تک  
تمنا ہے یہی درد جدائی کا حساب تک  
یقین ہے پھر نہ گرد و گنج بھی رک فکرت  
تو جیت پے دیدار ہے رو ملک تک

و عا اللہ سے ہر دم میری، اپنی اور رومی  
کہ نعت احمد مرسل زباں سے حشر تک

جو اس جہاں کے بکھیر وں غم کل جائے  
جو زندگی میں پہنچ جائے در پھرت  
صفائی روتے مصفا یہ کر نظر کرتے  
صبا ہی خاک کو لیجانی کاش شرب میں  
وہ ہم ہیں عاشق جاننا ز نام احمد  
جو کرتے گریہ بجز نبی کو ضبط کھی  
جو بغض رکھتا کوئی دل میں لاف احمد  
گھسیٹ لیتی جہنم کہاں ٹھکانا تھا

تو ہو کے کعبہ مدینہ کو سر کے بل جائے  
تو صدے درد جدائی کے دس ل جائے  
بشکل آئینہ بھر بھی ہاں نکل جائے  
جو سوز بھر سے بالکل الہی جل جائے  
کبھی جو سنتے غشی میں ہیں سنبھل جائے  
تو طفل اشک مر پشتم میں جل جائے  
تو جیتے جی اسے یاں اردہ ہو نکل جائے  
جو راہ عشق نبی سے قدم پھیل جائے

اگر نہوتے کبھی اتنے ختم رسل  
تو اہل خلد سے اسے روحی غم نکل جائے

اپنا جلوہ دکھا دیا کس نے  
شعلہ غم سے دل ہے طور آسا  
اپنے اُس عیش دوست کو یارب  
ہر کے بدلے ہے جفا کی تلاش  
بوسے لب کو تھیں منہ سے کہو

مست مج کو بنا دیا کس نے  
یہ خدا یا جلا دیا کس نے  
مژہ غم چکھا دیا کس نے  
سبق الٹا پڑھا دیا کس نے  
غیر کو بر ملا دیا کس نے

تم تو نالاں تھے غم سے اسے روجی  
اس طرح سے نہ سادیا کس نے

ہوا ہونہ عشق تباہی میں اعطاب سے  
کسی ماتھے کی افشاں جب تکی پر قوت میں  
اثر سے آہ کے یا جذبہ دل کی کشاکش سے  
اگر دیکھو ہر اوزار کو فکر دیکھتا کیا ہے  
اس عشق کو تعلیم بھی ہے موجب سورش  
وہ میکش ہوں بجا سبزہ نخل تک ہو پیدا  
نایاں لطف کے گوشہ سحر کب رو منور ہے  
میں دینے سے یا غیر افسے فصل ہو بار بار  
حرم سے سوئے میخانہ میں یا اس میں  
عجب کیا جو ٹکڑے دل کے کردہ گشتہ  
فلک پر ایک ماہ تو نظر آتا ہے مدت سے

نہ مطلب کفر و دیں ہر زیاں نہ مذہب  
لڑاتا آنکھ ہوں اپنی شب بھر شرم کو کہتے  
کہ بھی تو کھینچ لائیں گے تجھے ظالم کسی دھب سے  
جگر اور دل میں پہلو میں ہمارے منظر کب سے  
ہوا سودا زیادہ قیس لو انہ کو کہتے  
جو پیکے خاک کے قطرہ کے جام بیاں سے  
یہ جلوہ صبح صادق کا عیاں گدا میں شب سے  
غرض کیا اور رکھتا ہوں مطلب سے مطلب  
کہ آگاہی بھی ہو جائے خواروں کے مشرب سے  
کہ پھٹ جاتا ہو سنگ راز پر شمع قرب سے  
زمین سیکڑوں میں اہیں سے رسم کرب سے

نہو کیوں شوخ تھیں اس غزل پر اپنے اگر روجی  
کہ چکر شعر ہم لائے ہیں دیوان مرتب سے

یہ کس طرح رشید طلعت کا مکال ہے  
مواہوں الفت چشم صنم میں  
اسی محفل میں دل چوری کیا ہے  
ہوا جس دن سے وہ ایک جہر غائب  
شہناے زلف رخ کرتا ہوں ایم  
نکل اسے دل تو اس محنت سر سے

تجلی طور کی جس سے عیاں ہے  
مرا مرقہ مطاف آہواں ہے  
ذرا اسے ہمدود صوفی و کہاں ہے  
سید نظروں میں اپنے سب جہاں ہے  
یہ ہی شام و سحر و روز باں ہے  
عدم کو چیل کہ وہ دارالاماں ہے



کسی بت پر طبیعت لاؤ زاهد  
بنا ہوں بلبیل رخسار احمد  
حقیقت کا جہاز اک زردبان  
مرا باغ ارم میں آشیال ہے

نہیں ہوں میں ہی ایک بیتاب روحی  
تمہارے شوق میں ہر دل تیاں ہے

نہ تھی یہ روز و شب جو دشمنی  
ہوئی موجود ہے جو خیر عالم میں  
ہوا نور رخ تابان احمد جلوہ گر  
سوا تیرے بلایا آسمان کو کس کو خالق نے  
طلسم کفر مخفی کا ہے قوی پردہ دینے  
ریگیاں جو اسکے شربت دیدار کیا سا  
نہ آیا جھلسا دنیا میں کس کی پیغام بر ہے  
کر گیا ساتھ کو تروہاں اسپر نظر پہلے

جو اسے روحی سدا مدت کو قصر رسالت ہے  
اسی کے واسطے تیار ہے جنت میں گھر پہلے

دینہ مسکن احمد عجب پر نور بتی ہے  
دل و جان کے عوض خاک دینہ دیں اگر مجھ کو  
جہاں حمت ہمیشہ عرش اعظم سے برسی ہے  
تسا ہے خاک کو پونچائی میری خاک شریک  
کروں میں جلیں ہی اور یہ جھول کر کس سے ہے  
سرویا کی نہیں تھی خبر بنتا ہوں جب سکو  
ترے نام مبارک میں یہ ذوق نشی ہے  
بتجلی کا ترے شتاق ہے جو دل پہلاں  
جہاں النہیں کفر ہر وقت رہتی ہے  
ترے دیدار کو جو روضہ تن میں رہتی ہے  
خدا خود مع خواں کلام اللہ میں ہو  
لکھنے کو صرف کچھ اسکی بھلائی کی ہستی ہے

وہ کیوں الفقیر فخری فخر سے روحی نہ فرمائیں  
علو ہے جاہ اوادنے کے لائق یہی پستی ہے

ہند کی الفت ایدل اپ کنارہ کیجئے  
فرقت نہ میری وحشت آفتاب شہر کی  
عزم شیر ہو کیا کیوں استخارہ کیجئے  
پیشکش تم کو کئے خار دینہ کر اگر  
صبح کی صورت گریبان پارہ پارہ کیجئے  
سبھی کوہ شیریں پر نذر خارہ کیجئے

کس طرح حاضر ہو جاؤں تیر میں شہا  
درد مجھ کو کس بہت ناچار ہو کر آرم ہوں  
ہو کے جس طرح چلے مدنیہ کو ابھی

جذبہ دل سے اگر مجھ کو اشارہ کیجئے  
چارہ زیبیکسان سیکس کی چارہ کیجئے  
جو محبت دل میں ہے وہ آشکارہ کیجئے

روز و شب دل میں مگر روجی یہ ہی رہتا دھیا  
چاند سورج کو نئے کے رخ پر وارائی کیجئے

ندامت کو جان دی روتے روتے  
دعا مانگتے مانگتے تھک گئے ہم  
رہے محو بازار حسن مجازی  
علامت دونا ہوا عشق ناصح  
عجب نیند ہے کیف الفت کی خواب  
ہے تخم عیش عشق میں سر کیسا  
بسا ہے مرا گھر وہیں بے بے  
لیحاط قیامت بیٹھے رہے وہ  
فن کر دیا صدمہ عشق نے پھر  
کھٹے عشق میں تب قدر بڑھ گئے ہم

مگر داغ عصیاں رہا دھو دھو  
کئی عمر ساری اثر روتے روتے  
حقیت ملی نقد دل کھو کھو  
یہ دھبا چمکنے لگا دھو دھو  
کہ محشر میں بخود اٹھا سوئے سیوے  
ہوا مست خود باغیاں بوئے بوئے  
عدو مر گئے رشک روتے روتے  
رہا شور محشر بیاہوئے ہوئے  
جو خواب عدم اٹھے سوئے سوئے  
بلے اپنے آپ کو کھوئے کھوئے

وہ تخم محبت نہ کیوں اب شجر ہو  
جو روجی ہوا ستر تھا بوئے بوئے

بظاہر گرچہ بے نام و نشان تھے  
پتا آوارہ گردوں کا ہے کوئی  
ہوے جو بادہ غفلت سے بخود  
حقیقت کھل گئی آیا یقین جب

مگر خود آپ میں ہی خود عیاں تھے  
جہاں اُنکا نشان پایا وہاں تھے  
وہ ہی خاک رہے میر مغاں تھے  
گرفتار طلسمات جہاں تھے

کہاں اب اڑے پہلے کہاں تھے  
وہ بخود ہو گئے جو راز داں تھے  
تصور میں وہ کو تصورِ جہاں تھے

کیا ہے عشق نے برباد ہم کو  
یتا پھر پوچھتا میں کس سے تیرا  
کبھی تو سامنے آنکھوں کے آتے

تلاش یار میں کھوے گئے خود  
عجب روحی بھی اک مردِ جواں تھے

بخودی میں یہ مقام ہو نظر آیا مجھے  
اٹھ گیا میں آپ سے جب تو نظر آیا مجھے  
آگ تھا میں جب شعلہ روزِ نظر آیا مجھے  
تیرا ہی رخ تھا جو وہ ہو نظر آیا مجھے  
جس طرف دیکھا وہ شمعِ روزِ نظر آیا مجھے  
تارِ تار زلفِ مشکینِ رخِ نظر آیا مجھے  
سامنے اُنکے نہ کچھ میں تو نظر آیا مجھے  
شرحِ دردِ دل کو اک پہلو نظر آیا مجھے  
چشمِ آہو میں بھی اک آہو نظر آیا مجھے  
تو سرا سر اک فرشتہِ خونِ نظر آیا مجھے  
لعل کا ٹکڑا ہر اک آنسو نظر آیا مجھے

عشقِ ساقی میں کچھ تو نظر آیا مجھے  
و اے ناکامی ترا ملنا نہ ملنا ایک تھا  
جنس سے ہے جس طرح نسبت جو دیکھا غور سے  
تیرا ہی کو پہ تھا میں جس جگہ رکھا حد  
جملہ عالم ایک فانوسِ خیالی ہے طلسم  
روشنیِ جبین کی پھیلا کھل گئے سب کچھ  
پچھے سب کچھ کہہ رہا تھا یہ کہو گا اور تو  
وہ ترا کہنا دمِ نصرت کو جا ہیں ہم  
کچھ جیسا کچھ شوقِ غم جو اُنکا یاد ہے  
آؤںی بچھا تھا میں کچھ تجھ کو زارِ مگر  
یاد میں یا قوت کے خونِ جگر بڑا آنکھوں کو

عاشقوں نے لیٹنے ہیں جسکے لیے چلے دم  
آپ روحی وہ کہاں اب رو نظر آیا مجھے

دل جاتا ہے سیلے دردِ جگری کیوں ہے  
یہ چشمِ تماشائیں حیرتِ بھری کیوں ہے  
شیشہ میں آؤںی تصویرِ پری کیوں ہے

کچھ بھید نہیں کھلتا شوریدہ سری کیوں ہے  
گر پیشِ نظرِ جلوہ رکھتے نہ کسی کا ہو  
حیرانِ تصور ہوں عکسِ آئینہ سیمائے

گرمیوں کے تم پر وانہ دل دادہ  
جہاں قیمت ان کو سبھی نہیں سمجھتے  
جو انکھ لگی میری تم سے نہیں جھوٹ ہیں  
جو تم محبت کو سینہ میں نہیں بویا  
میدان محبت میں کیا بازی کوئی لگا

زنگ تیر روشن پھر شمع بجری کیوں ہے  
سو داتا ابھی پھر پھر تھوٹی دکھری کیوں  
یہ سستی مدھوسی یہ پیچیری کیوں ہے  
شاخ غم جاناں پھر سنبھری کیوں ہے  
جو جاتا ہر بڑھ بڑھ کر دل اتنا جری کیوں ہے

اُس ساقی کے ہاتھوں گر کی نہیں تھو ستی  
یہ بخود ہی اسے روحی اٹھوں پھر کیوں

دل سے تری رفتار بھلائی نہیں جاتی  
گو شوق ہو گستاخ مگر پاس ادب سے  
یہ بہت آدم ہے کہ جھیلی وہ امانت  
بالکل ہے غلط کہتے ہیں وہ عرض تمنا  
اتنا سخن ہی میں قطع کرتے ہیں  
یاں کہتے ہیں ہم حال دل اگر کہیں گے

اٹھی وہ قیامت کہ بٹھائی نہیں جاتی  
زنجیر دریا ر ہلائی نہیں جاتی  
جو ارض خلک سے بھی اٹھائی نہیں جاتی  
دل کے حیرت یہ دکھائی نہیں جاتی  
وہ بات زبان ابھی لائی نہیں جاتی  
واں رعب کے کچھ بات بنائی نہیں جاتی

تسلیم کیا منے کہ وہ صا ہیں روحی  
پھر اُنکھ سے کیوں اُنکھ ملائی نہیں جاتی

یہ ست باد پر مغال تھے  
مذاق عشق نے رسوا کیا ہے  
جمال صورت انسان نہ پوچھو  
اٹھا جب یقیں دل سے پردے  
نہ کیوں پھر جتے بے نام و نشان  
پچایا شور اک دیرو حدم میں

مکال میں بھی وہی ہم لاسکال تھے  
ہم اپنے آپ میں پ ہی نہیں تھے  
عیال ہیں وہ چورہ میں نہیں تھے  
گماں ہم میں وہ جان جہاں تھے  
برائے نام یہ نام و نشان تھے  
جو دیکھا غور سے یاں تھے نہ وال تھے

کیا جب غور کامل ہم نے رویہ

وہی جلوہ فکں جان بجاں تھے

محلے

پرٹ تو سینہ سے ظالم ذرا خیر  
شب صال میں جو سے جتا جتا کے لئے  
نہ آنے خوب دیا وقت دعا کے لئے  
جگر کتاب ہے مرا ایک تھا کے لئے  
صواب کے مرے اگر قدم خطا کیلئے  
بیٹھا خاک پر جو نقش پاک کیلئے

ترتیب سے دل مضطر اسی ادا کے لئے  
گلوں کے اور کبھی رخساروں کبھی سب  
نہیں کی مدعی اغوش میں وہ بیٹھے ہیں  
ہزار کروٹیں لینے آئی آنکھ میں نیند  
جو عیب اُس نے بجائے ہنس پسند کیا  
صبا نے مونہ پہ پٹیاں لگا کر تادیب

خراب ہو گئے روحی تراب عشق سے ہم

خمار غم میں پڑے ہیں کس آشنا کے لئے

جیسے کہ قیس صورت کیلئے کے سامنے  
یہ بندگی عجیبے مولاک کے سامنے  
کس مع نہ سے جاؤں میں قاک سامنے  
کیسا کرا ہوں اُس شہ والا کی سامنے  
پیری چلی نہ اُس بت عنا کے سامنے  
ادنے اکا حق ہے کو نسا اعلیٰ کے سامنے  
واں جلوہ کوہ طور کا موسیٰ کے سامنے  
عیسے کھڑا ہے اپنے سے سچا سامنے

ہوں ست بستہ گنبد خضر کے سامنے  
پتیلے میں خاک کے ہے ظہور خدا کی شنا  
ہوں وسیاہ خلق گنا ہوں سب سب  
طاقت ہے کہ اٹھ نسا کار و زخم بھی  
سجدہ ہی تے بن پڑا کچھ بھی شیخ کو  
عاشق نیاز مند ہے کیوں نا زحمت کا  
یاں سلب غیریت تری ذات کیلئے  
کیونکر علاج جان خیر میں شفا نہ ہو

روحی خیال خام ہے کب ہو کے شرکا

بیگم کاروانہ دامن ہے عفتا کے سامنے

خاۓ ظالم ترے اقرار سے انکار

ہے نہیں میراں نہیں ناں میں کک گھٹا

عشق بازی گھر میں کھینٹنے لینا کی طرح درد ہو کر نہ نشین تم تو ایسے میری مغان جین دنیا میں نہیں گریہ ہوا اہل سکون وہ پرانی ناگہانی یہ ہر اکدم میں نئی رب آرنی بھول کے یہ ہوش سنی کر پڑے	ہم بھی اب یوسف خریدنی کے کوئی بازار صاف کرنا تختہ کجہ و دستار سے ہو گیا ثابت ہمیں یہ سایہ دیوار سے کیا قیامت کج ملا شونے و قیامت سے لطف کیا حاصل ہوا اس جلوہ دیدار سے
---	---

روحی اسکی سادگی سے تو ہو یا یوس قتل  
وہ ادا سے کام لے جو کام ہو ملو ار سے

ہر اک دل میں ہے آگ جانی تمہاری کیے قتل موسیٰ صفت لاکھوں عشق نہ دیکھے نظر ہزاروں بین سمن خرابات دل ہووے آباد ساقی	نگر بے نشان ہے نشانی تمہاری رہی پھر وہی لن ترانی تمہاری ستم ہے یہ تیغ نہانی تمہاری رہے گریوں ہی مہربانی تمہاری
---	---

سناؤ نہ تم جان جاتی ہے روحی  
قیامت بھری ہے کہانی تمہاری

گرفتار آزادہ سر تو ہی تو ہے کہاں کی یہ وحدت کہاں کی ہر کثرت ہر اک کان میں شور پاتا ہوں تیرا مظاہر کا اک نام کو حیلہ لیکر کچھا دار یہ مفت ایسا رہ عاشق جو ڈھونڈا تجھے آپ کھویا گیا میں	جدھر دیکھتا ہوں ادھر تو ہی تو ہے یہ جھگڑے ہیں اور سر بسر تو ہی تو ہے ہر اک چشم میں جلوہ گر تو ہی تو ہے بصورت بذات بشر تو ہی تو ہے کہ پردہ کا خود پردہ در تو ہی تو ہے عجب بریں اسے سیمبر تو ہی تو ہے
--	--

وہ بیزنگ جو رنگ شورش میں آیا  
تو روحی تفتہ بگر تو ہی تو ہے

احمد کو ہے یہ قرب کہ بس کم دور ہے  
 دیکھی ہر ایک شے تو وہ ہی تیرا نور ہے  
 گو منزلوں ہی سیاری مری مجھ سے دور  
 نہ اہ ترے جو پیش نظر حسن چور ہے  
 اے دل جو دیکھا چشم حقیقت کو کھو  
 عشق نبی میں مست پڑا رہتا ہوں  
 یابی نجات دونوں سے بس تنکو چاہ کر  
 ڈوبا جو بحر عشق میں ہے زندہ ابد  
 پاس اپنے جگوشہ نظر باطنی سے پہنچ  
 کیا وصف اب جو جسک کہ عیسیٰ ہوں  
 راہ طلب میں کچھ تو حید ہے فراخ  
 تعظیم احمدی میں جو ہے منکر قیام  
 بردہ ہو گئیں اگر تو محمد علی کا ہوں  
 اسے شیخ راہ عشق میں چل چھوڑا عقل

یونس کو بطن جوت موی کو طور ہے  
 اس جملہ کائنات کا جہتہ طور ہے  
 صورت تری نظیر میں ایک بل حضور ہے  
 عین آنکھوں میں سمایا یہ تیرا قصور ہے  
 ہر سنگ اہ طیبہ تماشا ہے طور ہے  
 مونہ سے لگایا جام شراب طور ہے  
 دوزخ کا غم نہ خلد کا مجھ کو سرور ہے  
 بن تیرے پر یہ راہ محال البور ہے  
 تیرا جنت ہے دل چور چور ہے  
 بندہ تمہارا زندہ کنجی القبور ہے  
 منکر جو اس کے ہے تو وہ ظالم کفور ہے  
 ایمان میں اس شقی کے کیونکر قبور ہے  
 وہ بھی ترے لئے کہ وہ تیرا طور ہے  
 یہ زندگی تمام متلع الخسور ہے

روحی کو تو کما کے عطا کر دے وہ تمام  
 جس جگہ کائنات وسعین دہور ہے

کیسی نے شکل کھائی قطب الدین جان روحی  
 رنگ مشابیر کی چھائی قطب الدین جان روحی  
 رند خراباتی اپنے کو زکس مست سے کیا دیکھا  
 ہوش گیا ہے یہ ہوشی آئی قطب الدین جان روحی  
 پردہ پٹے ناسوت کے سارے تیری ہمت سے پیار

خود ہی گئے ہے اے خدائی قطب الدین جان روحی  
مرغ تعین تیر نظر سے صورت بسمل رقص میں ہے  
فیض سے تیرے وجود میں آئی قطب الدین جان روحی  
نسبت بخشی جوش میں آئی روحی آپ سے باہر ہے  
قید سے تو نے بخشی رہائی قطب الدین جان روحی

<p>حسن غلام اور خوبے جاناں اور یہ بیاباں اور ہے وہ شان میدان اور رنگ یاں اور ہے رنگ عرفاں اور چشم گریباں اور ہے وہ چشم حیراں اور سبکدستاں اور ہے کیسے بیجاں اور تیغ برائے اور ہے بریکان شگاہ اور جنس عصیاں اور ہے نقد غفراں اور وصل عریاں اور ہے وصل دل و جان اور کوئے گبراں اور ہے کوئے نسلاں اور صبح خنداں اور ہے زخم نمایاں اور تاب دنداں اور ہے کولہ کے تباہاں اور بزم رنداں اور ہے بزم ہوشیاراں اور خط عارض اور ہے تفسیر قرآن اور نازیستاں اور ہے ناز گلستاں اور سیبستاں اور ہے سیب زینداں اور زلف بیجاں اور ہے شام غریباں اور</p>	<p>باغ رضواں اور ہے روزخشاں اور دشت دین مچنوں ہلاک اس کی سیکڑوں فرق بس ایک دو کا ہے حقیق اور ظہر میں اسیم خوشناب جگر اسیم صنم ہے جلوہ گر وہ کند جان دل ہے یہ ہی ایک مشت گدا ایک حملہ میں کمرہ ایک لاکھ نو قتل شیریں اگر ہے بازار رحمت دیکھنا گو موافق ہے وہ ہر طرح مل کر کیا رخ سے سوز لاف کیوں جانا دل نہ کھا وہ خلق انگیز یہ راحت دہ دھنساں یہ نشان بے نشانی ہے وہ بازار ہوا سرسریاں خودی الیٰ علیٰ علیٰ خلقی کافر عشق اسکو دیکھے قاضی ملا سے دافع گرمی تن یہ وہ تب جان مفید زرد رو ایک پھل کی یہ وہ مو جان شفا وہ پریشانی جان جمع دکھا خلق</p>
---	---



جیہ واعظ کہاں اور روحی محبوبوں کدھر  
دور داماں اور ہے چاک گریباں اور ہے

ہم نہ کہہ کے نہ سچ نہ پیا نیہ کے جرعہ بادہ یہ ہوشی بلا دے ساقی خوفدہ تجھ پہ ہوا جاں کو فدا کیسے لے خبر شک پر ہی کیا رجا بالیغ شعر و غیرت بقیس دکھا جلوہ جنس دیدار دے رونق بازار جہا دین دنیا کے بکھیر دے چھٹے عشق بزم آشیانہ کہ بجز جلیاں کتنی ہیں سدا منتظر ملا اعلیٰ ہیں فلک پہ ہر دم کیا عجب لیگیا ایماں مرا خال ہندو	صدقہ ہم پیر مغاں کے ہو میخانہ کے دور پور ہیں مسیحا نہ ہیں پیمانہ کے ہم بھی دیوانے ہو ہیں سر دیوانہ چوٹ پر چوٹ ملتی ہے ترے دیوانہ کے ہوش ہیں تحت سیلجاں بے پروانہ نقد جاں لیجئے گا واسطے بیگانہ کے آشنا ہیں کسی خویش کے بیگانہ کے آگ لگتی نہیں سیاد کے کاشانہ کے در دینہاں مرے نعرہ مستانہ کے کھائی لغزش ابوالافساں کے سببانہ کے
---	--

کوئی افسوں نہ چلا یا رہے روحی تیرا  
کیا ہوئے جذب اثر وہ ترے افسانہ کے

مٹوں میں ات میں ہی معین الدین جمیری بہت دیکھ میں نگارنگ بجایتی جگر جلو بلا وہ جام زندان کہ ہستی کی شکل آوں بچھڑوں قید آئیں بکھیرا پاک ہو میرا وہ شوق میں ہا ترے دیدار قدس سے طواف روضہ قدس میں صل کی ہر دم	دکھا بزرگ اندھیری معین الدین جمیری دوئی اب میٹ دھیری معین الدین جمیری نگارنگ و میں دھیری معین الدین جمیری نہ کچھ باقی رہے غیری معین الدین جمیری نہیں تفتی مری سیری معین الدین جمیری یہی گردش ہی پھیری معین الدین جمیری
---	---

وظیفہ ہو گیا روگی کا اب فرط عشق سے

معین الدین اجیمیری معین الدین اجیمیری

ترے عشق کی شبہ دوسرا پئے جہاں غضب یہ کشید ہے  
کہ رسید ہے کہ رسید ہے کہ رسید ہے کہ رسید ہے کہ رسید ہے  
سرسشق تیغ رضا ہوا ترے عشق میں جوفنا ہوا

وہ شہید ہے وہ شہید ہے وہ شہید ہے وہ شہید ہے وہ شہید ہے  
دل و جہاں یہ نذر ہیں کے دل نہ درنگ ہوئے شوق دل  
ہی عید ہے ہی عید ہے ہی عید ہے ہی عید ہے ہی عید ہے

کبھی خوش حسن سے ہو عیاں تری منتظر یہ لبوں پہ جہاں  
پئے دید ہے پئے دید ہے پئے دید ہے پئے دید ہے پئے دید ہے  
ابھی وہاں پہ پہونچی نہ تو صبا کہ یہ مرغ جاں پہ پہونچ گیا

یہ رسید ہے یہ رسید ہے یہ رسید ہے یہ رسید ہے یہ رسید ہے  
پئے حل طالع نم نصیب کے کوئی غیر نام حبیب کے  
نہ کلید ہے نہ کلید ہے نہ کلید ہے نہ کلید ہے نہ کلید ہے

کہے کس سے ہجر کا ماجرا کہ یہ روجی ہند میں ہے پڑا  
تو لبیب ہے تو لبیب ہے تو لبیب ہے تو لبیب ہے تو لبیب ہے

ترہی شکل کا مرد لربا تہ دل میں جب سے قرار ہے

نہ خرابجا ہے نہ ہوش ہے جو واس ہے سو قرار ہے  
لکھے قتلے کفر کا شیخ دین کر یہ رند قابل دار ہے

وہ شراب دے مجھے ساقیا یہ نشہ کا جسکے آتا رہے

مرے دل میں کثرت شوق سے یہ ہوا کو چڑیا رہے  
کہ نہ خلد کی رہی آرزو نہ ہراسن درہشت نار ہے

جوشہید پر دہشتیں کا ہونہ لحد یہ رکھو چراغ کو  
یہ ہے سنور عشق دروں مرا پس مرگ شمع قرار ہے  
کبھی چشم دید نہ وا ہوئے نہ یہ زلف رخ سے جدا ہو  
بھلا کس طرح میں گذر کروں یہ فراق یہ شب تار ہے  
وہ ہی تاز حسن سے خندہ رو میں نیا ز عشق میں گریو  
وہاں برق تاباں کی ہے چمک یہاں جوش ابر بہار ہے  
جو جمال کعبہ میں سیر ہے وہ ہی نور شعلہ در ہے  
کوئی غیر ہے نہ یہاں وہاں وہ ہی ایک نقش و نگار ہے  
نہ مشایخوں سے مجھے طلب نہ برہمنوں سے ہی کام اب  
حرم و کنشت کے ماسوا کوئی اور میرا دیا رہے  
نہ طلب ہے صرف اسی شہر میں کہ ہے دھوم گلشن ہر میں  
غم گل میں روئے ناکہ کش یہ برنگ شور ہزار ہے

در و دل میں شعلہ جانیں اور سودا سر میں ہے  
کیا قیامت ہے کہ تو بلتا نہیں اور بر میں ہے  
کب ترے اس زہد سے خطرات شیطانی مٹے  
یہ تو اطمینان زراہد بادۂ احمد میں ہے  
جز طریق احمدی وہ بے نشان بلتا نہیں  
وصل حق تو عین وصل سائق کوثر میں ہے  
کل شے فی کل شے جب کھلا دل پر مرے  
ہر ہر ذرہ میں روشن طور ہر تیغ میں ہے  
عشق تیرا بھی عجب بہر و پیا ہے اسے پری

رخ پر رنگ زرد ہے خوں ہو کے چشم تریں ہے  
نفس ہے کیوں نعرہ مستانہ صوفی نہ ہو

تیری سازش تار میں ہر پردہ میں ہر گھر میں ہے  
ایک نظر تیری جلا کر جان دل کو لے گئی  
یہ تہ شوخی تو کسی بجلی میں ہے انگڑ میں ہے  
اشتیاق دید میں گھر آئینہ خانہ بنا

تیری صورت دیکھی ہر دیوار میں ہر در میں ہے  
ایک غمزہ سے اکٹ دی صفت کی صفت عشاق کی  
واہ قاتل یہ نہ بر شش تو کسی خنجر میں ہے  
آج کیا پردہ نشیں پردہ سے باہر آ گیا

قل ہے دیوانوں میں کیا یہ شور کیوں محشر میں ہے  
خشک لب زردے رخ چشم تر سوز دروں  
ہر اثر الفت کا تیرے روحے ابر میں ہے

کہاں کی ہادی میں ہے ہدایت کہاں کی شیطان میں ہرنی ہے  
تو ہی ہے ہادی تو ہی ہے افضل جو تو نے چاہا سو ہی ہے  
جلال پر اپنے گرتو آئے وجود ہستی عدم بناے  
جمال اپنا اگر دکھائے تو سارے عالم کی روشنی ہے

تو ہی ہے مختار فصل نیکو جمال چون چرا ہے کسکو  
جو عفو چاہے تو تیرا دم میں ہنجشاجا جو کشتنی ہے  
یسے ہیں بہشت اولیاء ہی لڑتے ہیں سار انبیاء بھی  
یہ لا ابالی ہے ذات تیری کہ دونوں عالم سے تو غنی ہے

جو حشر میں حسن و صبح وادھوں وہاں تشرمندہ مبتلا ہوں

یسمیت روحی بھی لطف رکھنا کہ تیرا ایک بندہ دنی

لاک تیرے جلوہ کی دیکھ تو شب تو نہیں ہے

رنجہ نظر نہ نہیں جتنا رنگ آفتاب

آپکا طعنہ ہے بجا پیسہ آزاد شیک

اک نظر سے یار سان حشر بخود ہوئے

دیر میں صورت ناقوس کے تو مسجد لڑاں

محبوب شاہ کہیں شریف یا لائی نہیں

رنگ لیلیاں ہر جگہ تھا قیس کیوں صحرا گیا

عندلیب دل کا جب پردہ اٹھا آیا نظر

حضرت کو ہی ہو محتاج کیونکر طوبہ کے

اُسکے مشرب میں تو فراطع عشق ہے بچہ خود

درد ہیں بخیر گوہیں مقرب جبرئیل

وصلت ہے چاہو تو پیر خرابانی سے مل

اے پری پیکر نگاہ لطف ہوا پس کبھی

روحی رند نازل بھی تیرے دیوانہ نہیں ہے

غمنہ دکھلایا دوبارہ سکھانا چاہ

اے پری پردہ باہر بھگو آنا چاہیئے

آج وہ پردہ نشین نکالتا استقبال کو

بیری تو ممکن نہیں شان جمالی سے تر

جاں اگر جاؤ جاگیر نہ جا مشور عشق

اپنے عاشق کو جو مارا ہے جلا نا چاہ

اپنے مشتاق کو نہ دیوانہ بنا نا چاہیئے

جائے ہستی سے ہم کو باہر آنا چاہیئے

ہر گھڑی حیران کو جلوہ دکھانا چاہ

تاقیامت تیرے کو چہ نہ جانا چاہیئے

<p>گر نہیں ہوتا یہ سر عیش وصال لریا  بہت سے مرے جا یہ بے لگن ہمارا خون ہو  کوئی بے صورت سرخ معنی پاسکتا ہیں  حسن لیا کی جو چاہید تو پہلے ہی دم  یا غیرت ناک پر خالی تو خلوت خانہ کر  ہو گیا ہے جلوہ گروہ مجھے جانکو شا  رخ ہے قرآن مینہ خط زلف لیا نفس ہے</p>	<p>ماتم فرقت میں سر پہ خاک لڑانا چاہیو  وہ ہے یہ ہوتی ہے ساقی بلانا چاہیو  صورت جانان تل دل میں جہان چاہیے  ہوش سے دل کو پہلو سے لگنا چاہیے  نقشہ انجیا کو دل سے مٹانا چاہیے  مائد صبر و قرار دل لٹانا چاہیے  اس کتاب پاک پر ایمان لانا چاہیے</p>
<p>غمرہ چشم سے گراپ اشارہ کر کے  طاقت دید نہیں گریہ اٹھا و بردہ  مثل موسیٰ کے گرتے صفحہ شاق کی آ  ملک الموت بھی ساتھ نہیں اپنا افسوس  یا رسول عربی ہاں تھی و مطلبی  کوئی نیکی نہیں ہے بحر معاصی سوا  المسد و دو بگئی دو بگئی حضور سل  غم امت میں وہ کیسے پریشان نہ مل</p>	<p>یار کو پہچاننے کے روحی تو پہچان آپ کو  اپنی ہستی میرے آپ ہی کو بنا چاہیے  جامہ ہستی کو مشتاق دو پارہ کر کے  دم ہی نکلے نرخ روشن نظارہ کر کے  طور رخ سے جو کبھی برقع آمارہ کر کے  تلخے ہجر سے تو موت کو ارہ کر کے  مجھ کہنگا بہ پہ بھی رحم خدا رو کر کے  مثل غرقاب کے تنکے کا سہارا کر کے  بحر عصیان مری ناؤ کنارہ کر کے  شانہ فرہ بخشش سے سنوارہ کر کے</p>
<p>روحی ہوتے جو مدنیہ میں نوا احمد را حمید  شوق میں روضہ پہ جا جا کے پکارہ کر کے</p>	<p>روحی ہوتے جو مدنیہ میں نوا احمد را حمید  شوق میں روضہ پہ جا جا کے پکارہ کر کے</p>
<p>میری آنکھوں میں جاناں تو ہی تو ہے  بہر شان و بہر شغل و بہر سو</p>	<p>جیسا کہ جو ہے نہاں تو ہی تو ہے  جہاں کہ جہاں ادھر وہاں تو ہی تو ہے</p>

ہر اک گھر میں نمایاں تو ہی تو ہے لبوں پر اسلئے جاں تو ہی تو ہے مرا سلام وایاں تو ہی تو ہے کہ بے سامان کا سامان ہی تو ہے	بجراغ خانقاہ و شعلہ دیر ہوا مست نگاہ ناز تیسرا تری نظروں کا ہوں قربان مرشد تو کلت علی عشقک ہادی
--	--

خداک روحی اسے شان حقیقت  
اکہ محبوب دل و جاں تو ہی تو ہے

چشت کا فیض روانی اور ہے پہلے ہی دم شان خانی اور ہے کہ انا الحق پر زبانی اور ہے ہر طرف شور و فغانی اور ہے خبر چشتی کا پانی اور ہے از قد مہ تا سر نشانی اور ہے	عشق میں یاں جانفشانی اور ہے جنے رکھا اس گھر نے میں قدم بیخودی میں بولے سجانی کوئی خاکِ نگوں میں لوٹے ہیں اہل وجد دم میں کرتی ہیں صفیہ عشاق کی عاشقانِ صادقان چشت کی
---	--

کس سے ہووے اس حق ہی نسبت کا  
روحی یہ شرح بیانی اور ہے

یہی اسلام پہنچے ایمان یہ ہی قبلہ اہل دل و دہ پرستان یہ ہی ہوش باقی تر ہے شیوہ مستان یہ ہی نزدیب جذب ہے و صلت عریان یہ ہی یہ ہی چوکات ہے گو عرصہ میدان یہ ہی یسری تو ہے یہ ہی در پر ایمان یہ ہی	تری صورت بھی دیکھوں اقران یہ ہی غندرہ چشم دکھا ساقی مستان یہ ہی جام پر جام دے پیر خاں اور پلا غایت شوق میں ہو شور انالی کا کون جانبا ز سر دار ہو دیکھیں تو ذرا ہم بھی دیکھینگے رہے کو نسا ثابت نہیں
---	--

دیکھ لینا مری وحشت کا تماشا روحی

ایسے دیوانہ یہی دشت و سیا بان بھی

آنکھوں کے سناٹے میں نہاں تو کون ہے  
میرے نور کبریا جان جہاں تو کون ہے  
سب سے یہ ہیں تیرے نشان بھرے نشان تو کون ہے  
باغ دل شکستہ میں رو رو تو کون ہے  
ایک دور آغوش فہم و دم و گیاں تو کون ہے  
قرۃ عین رفاں جلوہ کناں تو کون ہے  
غائب چشم خلق سے پیکر عیاں تو کون ہے  
باعث درد جان دل شور و فغاں تو کون ہے

آئینہ جہاں ماہ نشاں تو کون ہے  
صورت ذات پاک حق پہرہ ہر عیاں تو کون ہے  
ہر ہر ایک رہ رہ ہے بھر ہر ایک قطرہ تو کون ہے  
فصل خزان بخود ہی نگ بہار ہے ترا  
غایت عشق جسکو ہو پاؤں بخود ہی میں  
نفسِ رد عاشقانِ احب جانِ سداں  
دل میں اگرچہ نور باہر نہ ملتا ترابیت  
صدقہ حسن میں کھا گا ہے چالِ جاں با

تیرے فطرت کر پڑا رو کی سونہ جہاں تن  
جادو سے چشم شور خیر سخت کہاں تو کون ہے

پیشواں کو ہر اک خار بہ سر اٹھتا ہے  
دردِ دل بیٹھتا ہے دردِ جگر اٹھتا ہے  
خشک جو بیٹھتا ہے دامن تر اٹھتا ہے  
چال چلنے کو جو وہ شجہہ گراٹھتا ہے  
آزمائش کو فقط پردہ در اٹھتا ہے  
کبھی سہوا کبھی وہ پہلو اٹھتا ہے  
سمت عاشق جو بھیجی ترک نظر اٹھتا ہے  
اگ سینہ میں بھیجی گئی ہے شر اٹھتا ہے  
ہوش سے بے غیظ گراٹھتا ہے  
جب غبار اپنا سراہ کبھی اٹھتا ہے

دشتِ وحشت میں پاؤں بھڑکھڑاتا ہے  
اک نہ اک قندہ ہے سو جو شہب قریں  
صحبتِ پیرِ مہاں میں عجب شادابی  
بیٹھ جاتی ہے قیاد میں غیرت کھا کر  
دل سنبھالے رشتاقِ تماشِ جہاں  
پہلے ہی خطرِ دل کرتا ہر جھک کر لیم  
دم میں کینیت بسمل نظر آجاتی ہے  
طور کی طرح نہ جل جایہ عالم سار  
خود بخود بخود ہی ہوتی ہے جو وہ دہاں  
آسمانِ زیرِ فلک اور ہی بنجاتا ہے



<p>ایٹھ جاتا ہے وہیں ضعف سے جگر کھاکر روحی اپنا جو کبھی درد جگر اٹھتا ہے مجھے صبر و انتظار کی ہین مچا لیں تو خدا کا ناز نینی مرا کر خیال پیارے ترازنگ ہے نرالا نئی تیری چال پیارے رگ لے میں سے سمانی یہ ہوا وصال پیارے</p>	<p>ہوئی دگوں تیری تو دکھا جیسا پیارے تو ہی ہے نظام نبی تری شان تجی نشانی تو علی کی شان الا تو نبی کی آج والا تری شان لربائی تری آن جھکلا ہی</p>
<p>مجھے لاج با نہ گئے کی ہے تجھی کو شرم روحی مری ناؤ پہا نیہ ڈوبی لے مجھے سنبھال پیارے حیرانوں کا دلدار دلا رام تو ہی ہے آغاز تو آپ ہی ہے انجام تو ہی ہے ایمان تو ہی ہے مرا اسلام تو ہی ہے ساتی ہے تو ہی یادہ تو ہی جا تو ہی ہے</p>	<p>بے نام کا آجان جہاں نام تو ہی ہے آدیم ہوئی ختم تری شان خدائی اے پیرمخال طبع مرخانہ دل میں روشن یہ ہوا میکہ عشق میں اگر</p>
<p>کثرت نہیں وحدت کو حقیقت میں منافی حق آپ توئی روحی ناکام تو ہی ہے جو منظر میں حقیقت میں خدا کے وہ آئینہ میں آئینہ نما کے گئے پردہ میں دم جھلکی دکھا کے گئے یک لن ترانی کو سنا کے بشا یاد میں لاکھوں کو بنا کے کیا ہے منتخب خنجر لگا کے جو بندے ہو گئے تیری رضا کے</p>	<p>درو داو پر رسول کبریا کے جمال حق نظر کیونکر نہ آئے گر بے بخود روشن ہو سی صفت ہم ہزاروں تیغ نو میدی سے بسمل مرا دم نکلا بخت دیداد پر سرمیدال شہیدان ادا کو انہیں نواہش نے اپنے کام سے کچھ</p>

<p>لبوں پر جان آئی ہے کہاں ہو شفاعت سے نہ رکھ محروم ہنگو</p>	<p>تھم آؤ سامنے پردہ اٹھا کے اگرچہ ہم ہیں مستوجب سزا کے</p>
<p>درود نخل صانہ پڑھ نور وحی رہے گرساتھ تو خیر الورا کے</p>	
<p>بیردہ کیارخ سے اٹھایا یار نے طور پر موسیٰ کو دم میں برق و ش مصر کا بازار یوسف ساحس خطر شوق و ذوق میں شکل شباں صورت انساں کو جلوہ کے لئے کیوں نہ آدم کو ملک سجدہ کریں خود کہیں لیلیٰ کہیں محسنوں ہوا کوئے رسوائی میں تدانہ ہمیں کوئی زہد کر دیا نہ تار دار وہ ترخ پھر ال میں ہم کو ڈالکر</p>	<p>شور عالم میں مچایا یار نے ایک جھلکی سے گرایا یار نے صورت بندہ پھرایا یار نے ہم کو دیوانہ بنایا یار نے صاف آئینہ بنایا یار نے آپ کو دل میں سمایا یار نے حسن و عشق اپنا دکھایا یار نے کیا خبر باتی پھرایا یار نے اور کوئی سوئی چڑھایا یار نے تین بدن سارا جلایا یار نے</p>
<p>ایسے بیتا بانہ جاتے ہو کہاں کب تمہیں روحی بلایا یار نے</p>	
<p>نہا نخانہ سے جو ہم معرض اظہار ہیں ہزار روغن و عین کی سیر و گنج ناخو علاوہ دیر و کعبہ کے نہیں صحیح تیر جلوہ براہ و سخت جانی کا یہی رنج کو ہر قاتل خبر دیوانہ کی انی حضور لیا راہ الفت میں</p>	<p>مذاق عاشقی و لذت دیدار میں گئے جہاں بج بنکر قلزم زخار میں گئے بہار آئی چمن میں اور زکریا کو ہسبا میں نہ پہونچے صدمہ ہاتھ تو کوئے خیم کو اڑیں برہنہ پا پریشاں وادی پر خار میں گئے</p>

اگر وہ پھول بھی دسا قیاحلا ج کی نہ  
حجاب تہی موہوم کر اٹھ جا آنکھوں  
عجب ہم ناز جذب عشق ہے پروا زینجا کا  
پنچھوڑا جلوہ زینے کسی شیخ و برہمن

نداق وصل عریانی رسن اور داریں گئے  
تلاشائے رخ دلبر درود دیواریں گئے  
پہ کنکال یوسف مصر کے بازار میں گئے  
بنے بت دیر میں بکعبہ کی سرکاریں گئے

سرائیا پہلے نہ تیرے تیرے کھیت  
اگر روحی ہمارے کو بھی دربار میں گئے

جھلک گرانی دکھلا بت عیا تھوڑی  
بہار آئی خزانے جاشگفتہ غنچہ دل ہو  
ابھی ہو قیصلہ دل کا نہ رنج دست باز ہو  
حجاب اپنا ہو ہم آپ کریم آپ گزریں  
مرا وہ یار جانی ہے کہ جانیں یہ قرباں میں  
سفینہ نوح کا بھی موج طوفان بلایا تھا  
ترا احساں ہی احساں سہل تاکام پر پہنچا  
دل بیمار کو وہ ترس شہلا دکھا دیجے

کو برقی طور کی ہو کر مئے بازار تھوڑی  
بھلی گئے جو یاں یاد دیا ریا تھوڑی  
ہلا دو غمرہ سے کر ابرو خمدار تھوڑی  
تہ پھر کچھ اوٹ ہو باقی پے دیدار تھوڑی  
نہ یوسف کی طرح قیمت سر بازار تھوڑی  
اند آئی جو میری چشم دریا با تھوڑی  
رہے باقی نہ شہرک خنجر خونخوار تھوڑی  
تسلی پائے کچھ ہمیا رہیا تھوڑی

دم آخر مدد اے حضرت پیر مغال لکھتے  
کہ کچھ باقی ہے جان روحی بخوار تھوڑی

اک حسن کے سو جلو دکھا کر مرے آگے  
ہستی سے گذر کر تشنہ دل سے جو پھینچا  
پہچیں کیا حسن کی شوخی نے نہت  
ساقی ہو کیوں آج حق میں مرے آتش  
آگے ہی مرے ذکر کے فرمایا کہ کوئی

ہر دم وہ نئی شان میں آئے مرے آگے  
پردہ وہ بخود نکالے مرے آگے  
نچھکی نہ بنی بانگو بن آئے مرے آگے  
غیر بانگو جو بھر بھر کے بلا مرے آگے  
افسانہ محسنی نہ سنا مرے آگے

کوچہ سے سودا اسکے کہاں اور نہایت دل غمزہ سے بچ نکلا تو بیانتہ ہو کر مرو جاؤں مگر جاؤں نہ یہ طاقت و قوت	و اعطی سے کہو اپنی نہ کاے مگر آگے بکھتی ہے ادانیر غم سے مگر آگے جان جا تو جائے وہ بجا مرے آگے
--	---

محکو نہ بھی تو بڑی روحی کایقیں ہو  
گو کعبہ میں قرآن اٹھائے مگر آگے

شب وصل شمع نور تجر مسرتی طور سے کھسی پڑینت سو رہا کوئی شوق دیدار سے بلع العالی بکمال حسن حبیب خصال صلوا علیہ و آلہ طریق میں دست و پا کئے گئے پائوں کے گل ہو بہت بلبلیں ایک ایک پتھر پتھر چپ	نہ غیب نہ حضور نہ حضور نہ سرور نہ ترقی کا یہ نور ہے یہی نطق رب غفور ہے کشف الدجی بکمال حسن حبیب خصال صلوا علیہ و آلہ طریق میں دست و پا کئے گئے پائوں کے گل ہو بہت بلبلیں ایک ایک پتھر پتھر چپ
---	---

بلع العالی بکمال کشف الدجی بکمال  
حسن حبیب خصال صلوا علیہ و آلہ

رہی شہر بھر جو مثال میں نہ خیال میں کہیں  
کہیں تھا جو مجمال میں کہیں اندر دام جلال میں  
وہ عجیب شان کمال میں نہ وبال میں نہ زوال میں  
نہ فراق میں نہ وصال میں کوئی حال میں کوئی قال میں

بلع العالی بکمال کشف الدجی بکمال  
حسن حبیب خصال صلوا علیہ و آلہ

ملکوت و روح قدیم قدم صفت انبیاء نے سجدہ خم  
انقوش کلیہ نہ در تم بحروف کالیہ خوش قسم

یہ لطافتوں کا کھڑا علم کہ مجرورات ہیں سب خدام  
 یہ ہے طرفہ جاہ نیا خشم کہا جس میں نے دم بدم  
 بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجی بجمالہ  
 حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ وآلہ  
 حجب حدوت ہیں پارہ شوق قدیم دہوپ کا لیس سبق  
 بیروت الثاویق ورق کہ صفت بھی ہے وہی ذات حق  
 رہا ہجر کا نہ ذرا قلق کہ وصال حق ہو احق بحق  
 وہی عین ذات ہے باصدق کہ یہ قول سعدی کھلا ادق  
 بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجی بجمالہ  
 حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ وآلہ  
 وہ برنگ نقطہ مدار پر کشیش خطوط سے جاوہ گر  
 ہوئی دو کمانیں ادھر ادھر کہ شہودی غیبی ہیں بیشتر  
 ہوا مکر اپنے پر مقروہ حبیط سائر خشک و شمر  
 متحیرانہ ہیں کل بشر یہ ہے صورت سردی کا اثر  
 بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجی بجمالہ  
 حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ وآلہ  
 نہ یہاں رہا نہ وہاں رہا نہ کہاں رہا نہ ماں رہا  
 نہ جسد رہا نہ وہ جان رہا نہ عیاں رہا نہ نہار رہا  
 نہ بیان رہا نہ نشان رہا نہ نقیص رہا نہ گناں رہا  
 نہ یہ روح گنگ نہ بارہا بلسان حال نفاں رہا  
 بلغ العلیٰ بکمالہ کشف الدجی بجمالہ  
 حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ وآلہ

تنبلی میں رومی

# یا قَلَح

بسم اللہ الرحمن الرحیم

خدا یا سلم ہے تجھ کو ثنا  
ظہور محمد ہوا آپ تو  
تو ہی مبداء خلق ہے بالتمام  
مدینہ جو ہے تو علی باب ہے  
محمد علی کہے کھولوں میں راہ  
جو بینی ز چشم حقیقت نگر  
سمجھنے سے اسکے تو یا یرگ عشق  
گر شہ ط ہے مرشد پیر ہو  
مرا پیہر خواجہ یکس نواز  
شہر سنجری معین الحسن

ترے عشق نے تجھ کو پیدا کیا  
راہ چھپ کے پردہ میں کہتے رو  
علیک الصلوٰۃ علیک السلام  
انہیں شانوں میں درشب تاب ہے  
ہو علیم بروحی طفیل نیاز  
ز علم لدنی شوی بہرہ ور  
تبعین کو تیرے مشائخ کا عشق  
کہ بن پیہر ہرگز نہ رہے ہو  
مجسم ہے عشق شان نیاز  
عطا ہے رسول حق ذوالمنن

تو ہی سے مراقبہ عالمی تبار  
سکام علیکم سلام علیک  
مدد سے تری کچھ کہوں رات حق  
اگرچہ ہوں بے پیچ واقعہ نہیں  
یہ کوچہ عجیب پیچ پر پیچ ہے  
پئے طالب صادق سینہ شوق  
اگرچہ میں لکھنے کے شایاں نہیں  
مگر یہ غرض ہونہ کوئی غرق  
میراتب وجودی کو پہچان لے  
وہی شان حق شان مرشد کو جان  
یہی قبلہ حق حقیقت میں ہے  
سُرت گرجے ہو و شور و طرب  
تعلیق میں اُسکے جو مٹ جائیگا  
نظر ہو ہر اک مرتبہ پر تری

۴  
وہی ایک ہے ذات عالمی صفات  
۵  
۶

کہ ہندوستان کا ہے قطب مدار  
وہ روحی خدا کو قلبی لدیک  
کہ کھل جائے باطن کا معنی ادق  
مگر شان توحید کا ہے نقص  
سوائے خدا جو بے پیچ ہے  
ہے اس مشنوی کا طلالی ورق  
بجز ترجمہ کچھ نمایاں نہیں  
بچے زندہ سے جو ہودی طریق  
جو مرشد کہے اُسکو حق مان لے  
کہ ہر آن میں ہے وہی تازہ شان  
یہی شان رہے طریقت میں ہے  
خیالات بخت کرے روز و شب  
خودی جائیگی اور خدا پائے گا  
کہ توحید سے پائے بہرہ وری

## مرتبہ اول الانعین حضرت عالم لاہور

مراتب ہیں گرتی کے ظاہر میں تین  
کہیں پہلے کو احذرت جان لے  
یہ ہے ہستی سادہ حق عیاں  
یہ بے مثل بے شبہ ہے بے نمون

مگر ایک باطن میں ہیں بالیقین  
درحیثیت سے آکے عرفان لے  
وراء الورا ہے روہم و کیاں  
یہ بے ند ہے بچوں ہے بے چکوں



یہ رنگ بیکف بیکف وند  
 نہ کلی نہ جزئی نہ خاص نہ عام  
 نہ اسم و نہ وصف و نہ ثبوت و نہ نشا  
 نہ مستقبل ہے یاں نہ ماضی حال  
 حدوث و قدم کا نہ یہاں نہ نشا  
 نہ وحدت نہ کثرت نہ ذات و نہ صفت  
 نہ شرتی نہ غربی نہ تحتی نہ فوقی  
 کم و کیف مع دو ہم وصل و مین  
 بحر و خف نہ جو بہرہ فصل و اثر  
 مقدم تاخر بطون و ظہور  
 نہ چونی نہ چندی نیست بلند  
 یہاں پر نہ پای غنا و فقار  
 نہ تشبیہ ہے اور نہ تنزیہ ہے  
 مگر نام کے واسطے نام ہیں  
 نہ سخن تراں کا رہے احدیت  
 بطون البطول غیب فی الیقین ہے  
 یہ طوفان محض عین کا نور ہے  
 یہی ذات بیز رنگ باہوت ہے  
 یہ بیز رنگ ہے اصل ہر رنگ کی  
 یہی قہر دریا و خار ہے  
 یہی رنگ بیز رنگ ہے رنگ جو

احد ہے ہی ذات حق لم یلد  
 نہ مطلق میقد نہ رسم و نہ تمام  
 نہ لطف نہ قہر و نہ مان و مکان  
 ازل اور ابد کی نہ اس جا مجال  
 وجوب نہ امکان کا یہاں بیاباں  
 نہ فاعل نہ عمل نہ معلومیت  
 جس کوئی شمالی کا یا پھر نہ فوق  
 نہ جہت بہت ہے متی اور نہ این  
 نہ کہ ہے اس کی کوئی بہرہ و نہ  
 برابر ہیں اس کی نسبت ضرور  
 نہ مشرق سے ہے ہو شمسند  
 نسب اعتبارات لا اعتبار  
 ترے واسطے ایک تشبیہ ہے  
 کہ اس لایعین ہی سے کام ہیں  
 وہ ثنائوں کا مخزن تہول النعت  
 خفاء و الخفا عین لاریب ہے  
 یہ ہے غیب مطلق بہت دور ہے  
 جہاں عقل ان کی مہوت ہے  
 رسائی انہرہاں عقل و فرہنگ کی  
 یہی قابل در شہوار ہے  
 کہ موسیٰ و فرعون ہیں صلح جو

ہمیں آدم ابلیس پروردگار  
 یہی ہے انعام قراءت و لغت  
 عجب ہے یہ میرے ذات حق  
 ہوا یہاں نہ اخذ اور اجتماع  
 شہوت و عیون و کوئی سے پاک  
 جدا ہے اور سب میں یہی  
 نہاں گنگ ہے اہل عرفانی یوں  
 جنوں شور کیستہ ہونے لگا  
 یہاں لایسا کیوں کیا یہاں  
 قیاس و خرد ہوش و ہم و خیال  
 یہاں یہ عقل ہے چاک چاک  
 سید اسمیں دفتر کے دفتر ہو  
 کر کے ہمیں جو کئی وہم و گماں  
 دریں دریا کشتی فروشد ہزار  
 نہیں بے طاقت یہاں ہی مجھے  
 یہاں پاسے رفتن یہ چاہئے قراء  
 جو یہاں پہنچے صورتی تو ہو محفل  
 ہوا نصرت اس چارہ سار تمام  
 وہ فانی ہو فانی رہے ذات حق  
 کراں غیر کا ہے نقش شہود  
 سوا اسکے کوئی نہیں دوسرا

محمد ابو جہل و مساتر ہیں  
 یہی ہے پاک سب میں ملا  
 کہ رنگ قیاس ہوا یہاں نہ حق  
 مگر ہے قیاس مع اختلاص  
 مگر سب کو شال ہے یا اشتراک  
 وہ بخور ہوا جس کو ہے آہو  
 مگر کی مع اللہ ہے اسکا نشا  
 یہاں یہ عری عقل کھونے لگا  
 کہیں با عرفان جان جہاں  
 تیرے ہیں گنگ ہیں ستہ حال  
 جگہ بارہ ہے ہم اندیشہ ناک  
 قلم شق ہیں اور اوق ابتر ہو  
 نظر آئیں بے شہرہ بدخواب  
 کہ سپہ راز شہرہ برکت  
 خبر ہے نہاں این میں کی بٹھے  
 مگر جذب حق چسپ ہو بے شمار  
 فرو ہو بے شملہ مشتعل  
 کہ الفخر فخری سے دفتر کلام  
 ہوا یہاں اس قول کا مصدق  
 سو ہی اللہ و اللہ فانی الوجود  
 خدا ہی خدا ہے خدا ہی خدا

پئے اہل دل ستا نہ یا نہ ہوا

کیا جو بیاں لک فسانہ ہوا

## مقرب دوم تجلی تعین اول حضرت عالم لاہوت

یہ حضرت ہے اجمال جامع صفات  
قلم اور نور حقیقت کا باب  
یہ ہے عشق اکبر محمد کا نور  
یہ ہی قباب توحسین کا ہے مقام  
حقیقت حقائق کی ہے جان  
حقیقت ہے مجہول پر معرفت  
ہوئی اسکے باعث نجات و فلاح  
باجمال اصل ہمہ کائنات  
بت آپ معشوق بمثل طاق  
کروں آپ اپنا نظارہ کمال  
ہوا گوہر نور اک مہر ہرن  
ہوا آپ مشتاق رب جلیل  
محمد رکھنا نام پاک توفیق  
ہوا نہ محبت کا صداق ہوا  
عجب دلبری دلربائی کی شان  
ہویدا نہ ہوتا محبت ہمنام کا نور  
سمجھ لے اسے عقل و ادراک میں

دوم ہے یہ وحدت تعین کے ساتھ  
یہ ہے عقل کل اور اتم الکتاب  
یہ ہے خلق اول یہ پہلا ظہور  
حقیقت محمد ہے ذی اقتسام  
کہیں برتر نہ گیری اس شان کو  
یہ ہے درمیان جمع احدیت  
کہیں اسکو لاہوت ذی اصطلاح  
یہ ہے ذات جامع جمیع الصفات  
پلے دید خود جب بڑا اشتیاق  
تقاضا عشق کا سوئے جمال  
جو محبت ہویت ہوا جوشن  
نہایت حسین و بغایت جمیل  
نہایت مقدس جو آیا نظر  
جمال اپنے پر آپ عاشق ہوا  
جو دیکھا تو خود ہے خدائی کی شان  
جو حق کو منظور ہوتا ظہور  
یہی دمر ہے سر لولاک میں

اس آئینہ میں ہے خدائی کی شان  
یہی شان شان خدائی ہوئی  
جو بیزنگ میں رنگ تھے مضحک  
یہ سب شان علمی میں پایا شہود  
مگر ہے صرافت اُسی حال پر  
جمال و جلال اسکی شانیں ہوں  
وہ مطلق جو بیزنگ تزیینہ ہے  
احد ہے وہاں یہاں یہ احمد ہوا  
یہ آوازوں کا سارے مصدر ہوا  
یہی امر کن کا ہے شور و خروش  
یہ محسن ہے اسرار آواز کا  
وہ باطن تھا وہاں یہاں نہ ظاہر ہوا  
ازل اور ابد اور وجوب و قدم  
وجود و شہود اور علم اور نور  
حیات و ارادت یہ ہے سمع و بصر  
حقائق شیون الہی یہاں  
شیون الہی بھی ہیں سب درج  
سب اسماء ذاتی صفاتی کمال  
ہوے جمع سب یہاں ہر اک خشاک  
اسی واسطے بے نیاز ہے وہ ذات  
بقاء البقا کا یہی ہے مقام

خدا کی کو شان محمد میں جان  
یہ ہی حق کی جلوہ نمائی ہوئی  
وہ یکجا ہوئے ایلں سب متعل  
صراقت سے نازل ہوا ہے وجود  
تنزل سے اُس میں نہ آیا ضرر  
تجربہ و تلبس کیانیں ہوئیں  
مقید یہاں سیر تشبیہ ہے  
یہیں صوت سر مد بھی سر زد ہوا  
یہ علم وزیر عالم کا مطلب ہوا  
ازل اور ابد میں ہوا عو ش جو ش  
یہ محمد بن ہے ہر نالہ ساز کا  
وہ اول تھا و ہاں یہاں یہ آخِر ہوا  
ہوئے اس تعین میں آکر علم  
تلبس میں موجود ہیں با ظہور  
یہ ہے علم و قدرت تکلم کا کھر  
بطور جمل جمع ہیں بانشاں  
صفات کیانی بھی ہیں مندج  
جو مبہم ہیں نام جلال و جمال  
ہو گھٹلی میں جس طرح جمل تجر  
ہوا ہے خستی از عہد کائنات  
یہاں شور و شہر ہے لبس تمام

یہی ہے مقام انتہائے سلوک  
 یہیں شکر حق آگے پیدا ہوا  
 یہیں پر ولایت کا مالک ہوا  
 یہیں ہے سرور اور راحت تمام  
 کہے کوئی انی انا اللہ یہاں  
 کہے کوئی میری بڑی شان ہے  
 کہے کوئی میرے سوا دوسرا  
 یہستی و مدہوشی کے ہیں کلام  
 یہ محمودہ حیرت کا ہے ماجرا  
 یہاں ہر تقویٰ طہارت نہیں  
 اگر ہوش باقی ہو خاموش رہ  
 گذر یہاں نہ ہر نیک اور زشت ہے  
 یہاں جو شذن بجز عرفاں ہوا  
 یہی ہے مراد دل درد مند  
 یہی ہے مراد شراب طہور  
 اسد بھی وہی اور احمد وہی  
 سوا کے کوئی نہیں دوسرا

یہی جو بیان کر رہا ہوں

وہ جانے جو ہے آشنائے سلوک  
 یہیں سے مخفی ہویدا ہوا  
 ہم آغوش شہادت سے سالک ہوا  
 شطیحات کا بھی یہی ہے مقام  
 انا الحق کسیکی ہوا برز باں  
 مری شان میں ذات سبحان ہے  
 نہیں بیرہن میں خدا ہے خدا  
 طریقت میں جائز شرع میں حرام  
 کہ بن بولے کوئی نیہاں رہ سکا  
 ہے سے حقیقت شریعت نہیں  
 جو گشتگی ہووے مدہوش رہ  
 مے عشق پی کا سہ چشت سے  
 یہی رنگ ایماں کا جاناں ہوا  
 طلب میں نہ وحدت کی تورا مجند  
 یہ ہے سارے عالم کا نور ظہور  
 وہی ہے وہی ہے وہی ہے وہی  
 خدا ہی خدا ہے خدا ہی خدا

## مرتبہ سوم تجلی تعین دوم حضرت عالم جبروت

وہی منکشف یہاں وحدت کی شان

سوم مرتبہ واحدیت کو جان

تجلی ثانی تعین دگر  
یہی خلل وحدت ہے ظاہر وجود  
یہ کثرت کی ہے احدیت بالتمام  
یہ حضرت ہوئی ہے وجود مفاض  
تجلی اول میں تھا جو پدید  
نہ تھا بعض کو بعض سے امتیاز  
شیوں اعتبارات کل تھی وہاں  
جو مجمل ہے شتاق تفصیل کا  
تعلق کو وہاں بقراری ہوئی  
جمال اپنے پر آپ ہوں میں خدا  
خدائی کے جلوے کروں شرکا  
یہ ایک ہوا بحر وحدت کو جوش  
یہ دریا ہوا جوشن موج موج  
ہوئیں صورتیں علم میں بے شمار  
عجب ہوا العجب حق کے ہیں سرور  
حقائق ازل اور ابد کے کھلے  
جدا گانہ اعیان ساری ہوئے  
جو مجمل تھا وہاں یہاں تفصیل ہوا  
مصور ہوئی یہاں ہمہ ماہیات  
تجلی ناری و آبی ہوئی  
ہر ایک دوسرے تفاوت کرتا

ثوابت ہیں اعیان یہاں بے شمار  
یہاں مبدئ ثانی کا ہے شہود  
یہی منش کثرت کا ہے لاکلام  
یہیں بحر وحدت ہوا ہے حیاض  
وہ تھی شان مجمل میں پہلے ہی پید  
خدائی کی تھی شان با ساز و ناز  
یہراک جاتفاوت نہ تھا دریاں  
تقتضا ہوا شان تنزیل کا  
پے دید اور اضطرابی ہوئی  
تسا جہا گانہ دیکھوں ذرا  
تعلق کیے دیتا ہے بے قرار  
ہوئے موجہ موجہ ہزاروں روشن  
کہ انہار اسماء ہر فوج فوج  
منور بوحدت مع اکثار  
جمال اپنے کا خود ہے نظارہ باز  
کمالات سارے احد کے کھلے  
تفصیل ہستی کے تاری ہوئے  
محطس رہا اور نہ ہل ہوا  
جدا گانہ موجود ہے کائنات  
ہوائی و توبری شہابی ہوئی  
جدا ایک سے ایک ہے سب کی ذات

جو محصل تھے حاصل مفصل بھی ہیں  
 اسی واسطے ذات بیغیر ہے  
 اسی لوح محفوظ میں کل کا حال  
 یہ ہے بطین مادر بحکم خبر  
 یہاں اعتبارات ہیں مستبر  
 یہی شان ہے شامل دو کمال  
 جو فضلی و جوبی ہیں اسما صفا  
 بشیون و جوبی جدا ایک ایک  
 وجود اپنی ذات میں محض خیر  
 جو نسبت ہوئی ایک کو ایک سے  
 اگر نہ ہر ایک اپنی حد میں ہے خیر  
 اگرچہ ہے مفہوم سب کا جدا  
 صفت ذات پر حق کے زائد نہیں  
 تفصیل اسمائے حسنیٰ کو سن  
 عدیم السہیم و فقیہ النظیر  
 وہ ہے اور مستکلم خدا  
 وہی حق ہے اللہ و رحمن رحیم  
 وہ خسیوم و واجد ہے واحد احد  
 وہی مانع و ضار و نافع ہوا  
 وہی محصی و مبدئ ہے حمیت  
 وہ اول ہے آخر ہے باطن و بی

اصول خوارج محصل بھی ہیں  
 نہ پروا ہے عالم نہ آدم رہے  
 یہ تفصیل ہے مندرجہ بیقال  
 سید و سقی یہاں ہوئے بخاطر  
 ظہور حقائق کا ہے یہاں گذر  
 وہ ہیں دو کمالات فعل انفعال  
 جو ہیں انفعالی وہ ہیں کائنات  
 صفات کیانی جدا زشت و نیک  
 نہ شر کیلئے ہے کوئی ذات غیر  
 تو ضد سے اثر شر کے پیدا ہوئے  
 نہ شر کے لیئے پائی جاتی ہے سیر  
 مگر باصدق ہے وہ ہی اک خدا  
 صفت بھی وہی عین ہے بالیقین  
 صفتبائے علینا و کبریٰ کو سن  
 علیہم قديم سميع بصير  
 مزید خبر نہیں دو سرا  
 وکیل قوتے متین حکیم  
 غنی والی قادر ہے صمد  
 وہی ہادی و نور جامع ہوا  
 وہی موقت ذرربا ہے مقسط  
 وہ ظاہر ہے منعم ہے مومن وہی

وہ زرق و قزاق و قابض بھی ہے  
وہی مالک الملک ہے ذوالجلال  
وہ ستار و وارث ہے مانع کہیں  
مقدم موخر ہمیں صبور  
معجزہ نذر ہے رافع عظیم  
جلیل خفیہ شہید حبیب  
عزیز ہے جبار و قہار ہے  
حکم عدل و بر و ملک رب حق  
یہ اسمائے حسنی کا تھا کج بیانی  
مگر اور بھی ہیں ثوابت صفات  
بہت بے نہایت ہیں نام خدا  
شمار اُنکے جز حق نمایاں نہیں  
ہوئی خلق اُن ناموں سے بیشمار  
رہے بعض در پردہ حق کے حضور  
ہوئے ہر زبان میں وہ تعلیم ہیں  
ملک جن انس و جنس و طیور  
جو باین ہیں کل زمین و فلک  
مگر کل وہ اتان کامل ہیں  
ہر اک شے کا اک نام رب ہو گیا  
وہی ذات حق رب ارباب ہے  
صفتوں میں اس کے نہ تعطیل ہے

رؤف ہے خالق ہے خافض بھی ہے  
سلام ہے قدوس صاحب کمال  
وہی منتقم مغنی ہے بالیقین  
حمید بدیع ہے باقی غفور  
لطیف شکور ہے معطر حلیم  
کریم قوی رقیب مجیب  
عفو ہے صادق ہے غفار ہے  
وہی ذات ہے ذات اک باصدق  
ہوئے جسے دونوں جہاں عیالی  
کہیں ہیں سوالب کے روشن جہا  
ہزاروں کروڑوں ہیں بے انتہا  
کہ اُنکے لئے حد و یا انہیں  
منظا ہر جہاں ہوئے آشکار  
ہوا بعض کا خلق میں کچھ ظہور  
ہر اک نوع خلقت پر تقسیم ہیں  
ہر اک ہے اُسی نام سے با حضور  
وہ تسبیح کرتے ہیں بے شبہ و شک  
وہ کل بار اسرار حاصل میں ہیں  
مربی ہوا شے کا نام خدا  
سبب وہی بہر اسباب ہے  
شیونوں میں اُس کے نہ تہیل ہے



مگر سارے اسماء صفات کمال  
جہالی سے ایجاد و ابقا ہوا  
مشیت جہالی کی خلق و بقا  
تجدد ہوا یہاں سے اشال میں  
ہر اک ان میں ہے نئی شان میں  
ہیں بے استہار جلوے پایاں نہیں  
یہ ہے بوالعجب کش مکش کا مقام  
جو سالک کو اس شان کا ہو وصال  
جو پیتا ہے اس بادہ کو بادہ نوش  
تو ارد شیون الہی کے طور  
سنبھالے رکھے یہاں نہ سالک قدم  
عجب غلبہ عشق کا ہے مقام  
یہی تین حق کے مراتب ہوئے  
ہر اک کے ہیں احکام و آثار او  
تو کر ضبط احکام ہر شان کے  
اگرچہ تلفظ میں درجہ ہیں تین  
نہ وحدت نے کثرت سے پایا ضرر  
بیان میں جو درجوں کی تقریب ہے  
مراتب مدارج کے ہیں اعتبار  
سو اس کے کوئی نہیں دوسرا  
کیا جو بیان اک فسانہ ہوا

ہیں منسوب سمت جمال و جلال  
جلالی سے معدوم و افا ہوا  
تقتضا جلالی کا قہر و قنا  
تعاقب ہوا یہاں سے اشکال میں  
نہ اک شان ہے اسکی دو آن میں  
مگر تجلی کے شایاں نہیں  
کہ ہے شان جبروت کا اردہام  
تو شدت سے ہوتا ہے مغلوب حال  
بہت اسکو ہوتا ہے جو تن خروں  
ہوئے یہاں نہ جذبات حق زور و شور  
نہ بالکل ہو مجذوب تا یک قلم  
ظہور خوارق ہوئے یہاں تمام  
یہ عبودیت کے مناصب ہوئے  
ہر اک کے جدا گانہ ہیں حال و طور  
غریبے پائے تا حق کے عرفان  
مگر ذات حق ایک ہے بالیقین  
وہی ذات اسماء میں ہے منتشر  
حقیقی زمانی نہ ترتیب سے ہے  
وگرنہ وہی ذات ہے آشکار  
خدا ہی خدا ہے خدا ہی خدا  
بے اسل دل تازیانہ ہوا

ترتیب ثابت ہوئی اصناف صاف  
مگر عقل میں ازہ انکشاف

## مرتبہ پہارم تحلی تعین بدوم حضرت عالم ارواح و ملکوت

یہ ہے جلوہ سوم ارواح کا  
اگرچہ ہوئے خلق کے درجہ تین  
یہی عالم امر و ملکوت ہے  
یہی عالم علوی و غیب ہے  
یہ پہلا تعین خلایق کا ہے  
یہی پہلا ہے بھیدا اللہ کا  
نہ کہنہ سے اسکے ہے ماہر کوئی  
جو واجب کو تھا شوق امکان کا  
جو قصہ یلوار اپنا دیکھا جمال  
وہ تھے شان علمی میں آئینے سب  
اگرچہ تھی مشہور جہاں ذات حق  
تعلیق کا پھر یوں تقاضہ ہوا  
تھی خارج شیونوئیہ موقوف یہ  
صور عملیہ جو کہ عشاق تھیں  
ہوا امر کن مبدا فیض سے  
وہیں عالم ارواح پیدا ہوا  
پے دید خود آب خطا ہر ہوا  
کیا یہاں نہ لطف تعین قبول  
منزلہ تعین ہے پاک و لطیف

منظر ہر وہ اسم کا خود ہو گیا  
مگر ہے وہی نور احمد میں  
منزل یہاں شان جبروت ہے  
تعین کیانی یہ لاریب ہے  
یہی نور معدن حقایق کا ہے  
یہی امر حق ہے آگاہ کا  
نہ اس سے شخص ہے باہر کوئی  
تو جلوہ ہوا شان رحمن کا  
ہوا شعلہ نور پیر اشتغال  
زیادہ ہوا اور شوق و طرب  
مگر غلبہ عشق تھا پر فلق  
کہ عاشق ہو معشوق سے کہ جدا  
اگرچہ ہو بالا اعتبار حکم غیر  
شیون کیانی کی مشتاق تھیں  
کہ ارواح کا خلعت انکسے  
وہی نور احمد ہویدا ہوا  
وہ اول تھا یہاں آگے آخر ہوا  
ہوا عین علمی سے خارج نزول  
مگر نہ نہیں اور نہ جرم و کیف

نہ تاریک و روشن دور و قریب  
 نہ خارج نہ داخل ہے متصل  
 مجرد ہے ہر مادہ سے یہ نور  
 یہی شان ہے مخزن اسرار کی  
 یہ ہے جامع مطلق مقید نہیں  
 جو اسما کے ہے یہ مظاہر جمال  
 بس اصناف ہیں خست ارواح کی  
 ہوئی بعض کو ہے فناء الفتن  
 نہ آدم نہ ابلیس کو جانتے  
 نہ طاعت نہ عصیان کا ہوش ہے  
 و سائل طہ ہوئے بعض فیضان کے  
 انہیں میں سے ہیں خست جبریل  
 انہیں میں سے وہ روح عظم ہوئی  
 یہ تھا صنف کروہیوں کی بیاں  
 ہوا بعض کا انیس سے یہ سمات  
 جو ایسے ہیں ملکوت اسفل کہیں  
 یہی رب ہے جسے کا کہ ہو جیم  
 یہ ملکوت کہہ جسم ہو گا ہ روح  
 عجب دلکش ہے یہ ابھر چرچ مقام  
 ہوا صنف جبروت کا یہ بیاں  
 بنے ہیں قوی اور معانی کہیں

نہ نر ہے نہ مادہ یہ شان عجیب  
 تعلق بدن سے ہے لائق فصل  
 بخود آپ قائم ہے حق کے حضور  
 یہی شان ہے معدن انوار کی  
 اسے جان نور محمد میں  
 تو بے انتہا مثل اسما ہے حال  
 تعلق ہیں بعضوں کو اشباح کے  
 خبر ہوش کا رہاں نہیں کچھ پتا  
 نہ جنت نہ دوزخ ہیں پہچانتے  
 ہمیشہ ہے وہ جو مد ہوش ہے  
 طرف عہد کے شان رحمن کے  
 وحی لائے سوئے نبی جلیل  
 کہ یہ عقل اول مقدم ہوئی  
 یہ اقدس ہے روحانیوں کی بیاں  
 علامہ ہے علوی و سفلی کے ساتھ  
 نگہبان اشیا خصائل کہیں  
 مخاطب بنے اور ہووے حکیم  
 عجب اس تعین نے پایا قنوج  
 کبھی جسم ہو جان جاں جسم نام  
 کروں صنف ماسوت کو عیاں  
 ہوا نفس ناطق عیانی کہیں

کہیں روح حیوانی بنائی ہوئی  
 ہوئے ناری سے جن شیطان میں  
 رہے بعض نرے و ذوائن کے ہاتھ  
 ہوئے بعض ایمان سے بہرہ ور  
 کل ارواح کے بھی ہو ہیں دو حال  
 ہے روح جمالی کا جنت مقر  
 بہشت اور دوزخ جو ہیں کمال  
 اسی شان کے ہیں لطف و غضب  
 ہر اک روح کے ہی لئے اک مقام  
 ہوا نور ایمان سے جو روشنک  
 عبادت میں جس شخص نے جان دی  
 تعب دیر جو شخص زاد ہوا  
 چکھی چاشنی جسے عرفان کی  
 ولایت کے درجہ کا جو ہے رسا  
 نبوت کو پہنچا ہوا اہل فستوح  
 الکو الضری پہ جس نے رکھا قدم  
 ہوئی جس پر ہے خاتمیت تمام  
 یہ سنت ہے اس میں حور و قصور  
 خلافت ہوئی ستم اس شان میں  
 جو ایمان لایا خراب ہو گیا  
 مہابط معارف ہیں خلقی تمام

کہیں روح ناری مجادی ہوئی  
 مسلط کیے بہر انسان میں  
 مخاطب ہیں بعضے شرائع کے ساتھ  
 رہے بعض کافر میں اہل سقر  
 کو ہیں جمال کہیں ہے جلال  
 جلالی ہے مقہور و اہل سقر  
 نظا ہر ہیں بہر جمال و جلال  
 اسی نور کے ہیں طرب اور تعب  
 معاد ہے وہی وہی مبداء تمام  
 مقام اس کی جاں کلمے پہلا فلک  
 تو جان اس کی چرخ دوم برنجی  
 فلک تیسرا اس کا معراج بنا  
 تو جان اس کی چوتھے فلک برنجی  
 تو ہے پانچویں چرخ تک ارتقا  
 چھٹے چرخ تک اس کی جاتی روح  
 تو ہفتم فلک پر ہے اس کا علم  
 ہوا عرش اعظم ہے انکا مقام  
 جو ارالہی میں غایت سرور  
 کمال احد آئی انسان میں  
 وہ تحت فلک اضطراب ہو گیا  
 نہ کسی نہ تبدیل کو اس میں کام

نزول انکا حق سے ہر اک اسم ہے  
 سب ارواح بعد ان بعد ام بدل  
 کوئی کہتا ہے محض ہیں سرمدی  
 یہ جملہ عبارت ہیں سخی وہ ہے  
 وہ معشوق خود بہا نہ بیوں ہو گیا  
 جدائی میں آگے ہوا دردناک  
 وہ معشوق تھا یہاں نہ عاشق ہوا  
 وہ ہی ہے یہ نور محمد ظہور  
 جو سالک پہ ہونکشف یہ مقام  
 ہو کشف و کرامات بے انتہا  
 کشف کی سب دور آفات ہو  
 عجب روح کی دیکھیں نیرنگیاں  
 سوا اسکے کوئی نہیں دوسرا  
 کیا جو یاں اک فسانہ ہوا

عروج انبیاء کا مع جسم ہے  
 نہیں منعدم ہوتی ہے بعدین  
 کہے کوئی ازلی وابدی ہوتی  
 یہ جملہ ہیں اسماء معنی وہ ہے  
 کہ رور کے عاشق کا خوں ہو گیا  
 تر تپتا ہے اور سنیہ ہے چاک چاک  
 معشوق میں وہ اپنے صادق ہوا  
 ہوا پھیل کر منتشنہ دور دور  
 سرور اور راحت کا ہوا اثر دہاں  
 تجھ میں اُسکو ملے مدعا  
 کہ روحانیوں سے ملاقات ہو  
 وہ آپ ہی ہوا آپ جلوہ کنال  
 خدا ہی خدا ہے خدا ہی خدا  
 پئے اہل دل تازیانہ ہوا

## مرتبہ چہم تجلی تعین جہارم حضرت عالم برزخ وصال

یہی درجہ نجد میں ہے مثال  
 اس عالم کو کہتے ہیں فلک الحیات  
 کیسانی تلکین ہوا دوسرا  
 لطافت جو تھی شان ارواح میں

یہ عالم ہے برزخ کا بے قیل و قال  
 یہی عالم ہے متھلے بلے جہات  
 مکان و زمان کا نہ یہاں ہے چٹا  
 نہ پایا تھا کچھ ذوق اشباح میں

بطیون و نفا سے وہ خالی نہ تھا  
 یہ جو بھی تجلی ہوئی جو شہزین  
 جو نیکتائی میں اپنے خود طاق تھا  
 کہ اس شان میں اپنا دیکھے جال  
 مشیت ہوئی عشق کی ناگہاں  
 کیا امر کن آپ ظاہر ہوا  
 جوار و لوح تھی بر لاف کمال  
 یہ اشکال و امثال پیدا ہو  
 حقیقت صور سا کہ عالم کی یہاں  
 وہی نور ساری و طاری ہوا  
 ہر اک جاہد اسکا نیا طور ہے  
 ہر اک شان میں آئے احکام او  
 جو حضرت مثالی نے پایا ظہور  
 ہوئی یہ بھی مطلق مقید و قسم  
 خیال مقید ہوا متصل  
 مقید جو ہے خواب و خیال  
 مجسّد ہوا خود بخود مستقل  
 یہ عالم عجب جو بسر نور ہے  
 بعض تجسّری نہیں انقسام  
 نہ علت نہ صحت نہ نیست و بلند  
 نہ کھانا نہ پینا نہ سونا ہوا

تجسّد و تمہار رنگ مثالی نہ تھا  
 کہ عید یانی کو چاہئے پیر بن  
 وہ عالم کمثل کا مشتاق تھا  
 اتر آئی شان جمال و جلال  
 کیسانی صورت میں ہو جلوہ عیان  
 ہر اک رنگ سے آپ ماہر ہوا  
 کیا سب در بر لباس مثال  
 وہ ہی رنگ احمد ہویدا ہو  
 محقق مکون ہیں سب بیگمان  
 نیا حکم ہر جا پہ جاری ہوا  
 ہر اک جا پہ حکم و اثر اور ہے  
 اسی نور و احد کے ہیں ساکطو  
 کہ محبت از ہو آپ سے آپ نور  
 عجب ہیں ظہور خدائی کے اسم  
 ہے مطلق خیال عجب منفصل  
 قوائے دماغی میں تنزیل ہے  
 ہر اک شاہد سے ہوا منفصل  
 کہ حسی اشارہ سے بھی دور ہے  
 نہ خسر ق ایمن ممکن نہ کچھ الیام  
 نہ عقلی نہ حسی نہ وہ مستمند  
 نہ بیدار و رنج و نہ روزنا ہوا

نہ ٹوٹیں نہ پھوٹیں نہ بول و برار  
 یہ برزخ ہے ارواح و اجسام کا  
 جو ارواح بھی ساری از لطیف  
 جو دونوں میں نسبت نہ پائی گئی  
 یہی رہے وہ مشہد کہ اک شخص جو  
 لطیف بھی ہے قبیح بھی  
 عظیم بھی ہے حقیر بھی  
 یہی ہے عجب حضرت صاویہ پاک  
 یہی عالم ہے عالم بواجب  
 تروح تخت دیدہاں ہو گیا  
 یہیں پر ہوئی اہل کو طیر و سیر  
 ظہور ایک کا ایک پر یہاں ہوا  
 بنی نے جو یہاں دیکھا بے قیل و  
 دیکھے فقیر انبیا اولیا  
 جو اہل طلب یہاں نہ رکھے قدم  
 کھلے قلب پر از دہام مثال  
 نہلت ہے اقدام کے جذب سے  
 یہ نور محمد ہی کے ٹھکان ہیں  
 کہا روحی نے از رہ آگہی  
 سو اس کے کوئی نہیں دوسرا  
 کیا جو یہاں اک فسانہ ہوا

نہ موت انکو لاحق ہوئی جیلہ ساز  
 کہ بابتین دونوں کے واقع ہوا  
 مگر رتھے اجسام سجد کثیف  
 تو برزخ مثالی دکھائی گئی  
 کہ سجد ہوں اس کے صور و نو  
 انیس کہ بھی ہے مہیب کہ بھی  
 وحیدہ بھی ہے کشیدہ بھی  
 صور کا مرایا میں ہے انفکاک  
 مشخص ہیں اخلاق و اعمال سب  
 جس روح لا بد یہاں ہو گیا  
 یہی بتکدہ ہے خوارق کا دیہ  
 اسی آن میں دوسرے پر خفا  
 کہ دجید کی صورت میں جبریل  
 تو رویت ہو اس شان میں سیوا  
 تجاذب سے بد ہوش ہو چکے  
 تو سالک کو ہو سخت شورش کمال  
 ہے ذوق عجب چاشنی جذب سے  
 نیا روپ ہے اور نئے رنگ ہیں  
 وہی ہے وہی ہے وہی ہے وہی  
 خدا ہی خدا ہے خدا ہی خدا  
 پئے اہل دل تازیانہ ہوا

## مرتبہ ششم تجلی تعین خیم حضرت عالم ناسوت

جو درجہ ششم یہ اشارت کا ہے  
 تعین کیانی کا ہے قیصر  
 بطون و خفایں جو یا مثال  
 کمال عشق نے چھوڑا نہ ذیل  
 مذاق شہادت بھی پائے یہاں  
 صور جو مثالی سے موصوف بھی ہیں  
 مشیت ہوئی بہر نور حضور  
 ممثل صور سارے محسوس ہو  
 کیا امر کن آپ پیدا ہوا  
 اشارات حسی کے قابل ہوا  
 مخفی سلوک جس جو پیدا ہو  
 تجلے طبائع عناصر ہوئی  
 طبائع سے عرش اور کرسی بنی  
 جو نابین کچھ انکے واقع ہوا  
 ثابت کو انجب ہیں سیار بھی  
 طبائع بسیطہ جو لائی گئی  
 یہ جملہ کو اکب کل افلاک ہیں  
 وہی نور ہے نور ہر شان میں  
 عناصر سے اولی کرہ ناز کا

یہی عالم حس و شہادت کا ہے  
 ہے اجسام علوی و سفلی کی  
 تنزل کا خواہاں ہوا پھر جمال  
 سوئے ذوق ظہر ہوا اور میل  
 کمال احد بھی دکھائے یہاں  
 وہ حس و شہادت پر موقوف ہیں  
 کہ ہر جام میں پایا کمال ظہور  
 نہ ذوق شہادت مایوس ہوں  
 وہی نور احمد نہ ہویدا ہوا  
 اعلیٰ کے درجوں کو شامل ہوا  
 کل اجسام اجسام پیدا ہو  
 وہی شان اپنی مظاہر ہوئی  
 اور افلاک سب سے بھی پیدا ہو  
 وہ جملہ ظہور طبائع ہوا  
 قمر شمس ہیں اور کل تارے بھی  
 نہ کون و فساد انہیں پائی گئی  
 بری عرش کرسی ہیں اور پاک ہیں  
 قدم گور کھا شان امرکان میں  
 دوم کرہ باد پیدا کیا



سوم ہے کرہ آب کا بالضرور  
 عناصر کو لاحق ہے کون و فساد  
 فلک جو بنے ہیں طبق عن طبق  
 جو باہم یہ چاروں عناصر ہوئے  
 کوئی مبدئی ہے بنائی کوئی  
 ہوئے متعدی کے بھی اصناف چند  
 خلقات نہ قسم پیدا ہوئے  
 یہ کل ارضی ہیں اور جبلہ ہاڑ  
 نہ اندازہ کا انکے پایاں نہ کچھ  
 بنائی میں ہے محض نشوونما  
 زروع و حروث اور اشجار ہیں  
 بس حیوان حساس ہے ذی ہمو  
 اور انواع اسکے ہیں بے انتہا  
 مکرم یہاں نزع آدم ہوئی  
 جو مائی میں جو شوق و تلاطم ہوئے  
 نہ مقدار کا اسکے اندازہ داں  
 ہوائی نے کیں جبکہ عنایاں  
 نسیم ہے کبھی گاہ صحر ہوئی  
 یہ تاری سے ساری حرار ہوئے  
 ہو اسب کو جب باہمی اختلاط  
 تو قص یہ اجسام کا ہے ظہور

جہاں رم کرہ خاک کا ہے ظہور  
 یہ آتش ہے اور آب ہے خاک با  
 زمیں کے بھی ہیں اسات طبقات حق  
 سناج وہیں انکے ظاہر ہوئے  
 اور آنسو سے بنے حیواناتی کوئی  
 جمادات مجبور ہیں بے گزند  
 کوئی رنگ جو ہر ہویا ہوئے  
 اُسی نور حق کی ہوئی اوٹ اڑ  
 بجنہ حق کسی پر نمایاں ہے کچھ  
 اور اقسام اسکے ہیں بے انتہا  
 بجنہ حق کیسے نہ احصا ہیں  
 تحرک ارادی ہوئی اسکی نحو  
 سوا حق کے کوئی نہیں جانتا  
 محیط کائنات اعظم ہوئی  
 تو انہار اور نفث قلمزم ہوئے  
 ہوا ہے کوئی جز حق مستعال  
 سموم و صبا کی خود آرائیاں  
 بگولوں کی مانند ابتر ہوئی  
 تجلے برق و شرارے ہوئے  
 تو ابرا اور گرج نے بچھا یا بسا  
 کہ حق فلک میں بھی روشن ہوئے

منظا ہرے اسیرا کے ہیں بے شمار  
ہر اک کے تو اقسام کو یاد رکھ  
وہی ہستے سادہ ہے جلوہ گر  
منظا ہر محبالی ہیں مرآت ہیں  
جو سالک کو ہو کور سائی یہاں  
وہ ذوق محبت سے پر شور ہو  
رہیں قلب پر شوریں سخت سخت  
مخبط حواس اور ہو بے شعور  
جدائی کے نعرے ہولناک وار  
جو کچھ عاشقی کا اُسے ہوش ہو  
وہی آپ عاشق ہے معشوق آپ  
وہی آپ بزرگ ہے رنگ میں  
سوا اسکے کوئی نہیں دوسرا  
کیا جو بیاں اک فسانہ ہوا

جو پیدا ہیں عالم اٹھا زہرا  
ہر اک کے تو احکام کو یاد رکھ  
وہی نور احمد ہوا منتشر  
اُسی نور کے سارے جلوات ہیں  
تو کشف کیانی ہو جلوہ کناں  
تجاذب کا دلیر بہت زور ہو  
جگر ٹکڑے ٹکڑے ہو دل سخت سخت  
رہے صحت خلق سے دور دور  
رہے گریہ و شور سے بے قرار  
تو دنیا و عجب فراہموش ہو  
وہی آپ صادق ہے صدوق آپ  
وہی ہے ہر اک جاننے و صفائے  
خدا ہی خدا ہے خدا ہی خدا  
پئے اسل دل تازیانہ ہوا

## مرتبہ ہفتم تجلی تعین ششم حضرت عالم انسان

یہ ہے ہفتمیں درجہ انسان کا  
ہوا صنف حیوان سے بہتر شریف  
جو اول اتم اور اجسمیل ہوا  
سوم دوسرے سے ہے تفصیل و

نمونہ بننا شکل رحمان کا  
ہوا منتخب سے بڑھکر لطیف  
دوم اس سے اکت مفصل ہوا  
چہارم سوم سے ہے باکثرت

ہے جسم چہارم سے جم غفیر  
 اعلیٰ اتم اور اجمل ہوئے  
 ہر اک کو یہ پہلے سے نسبت ہوئی  
 اسی واسطے رنگ ہیں طے برطے  
 سب آئینوں میں جبکہ دیکھا جمال  
 کہ سیر مقامات طے ہو چکی  
 ہوا جوش پھر عشق کو ناگہاں  
 شیون و جوبی و کوئی بہم  
 حمل کے لئے بہرستہ جمیل  
 امانت نہ کی جب کسی نے قبول  
 یہ قضا بل ہوا سارے انوار کا  
 ہوئی اس پہ کل قابلیت تمام  
 قسدا عشق کو یہاں آگیا  
 کیا اس کو آپاں پیرا ہوا  
 یہ ہے صورت حق مجھ پر لی شکل  
 یہی ہے جسم چہارم اور اتم جمال  
 نہ اس شکل میں کوئی دوزخ کو جا  
 دیا اس کو دل اور بیدل ہوئی  
 کئے قلب کے کو بہ تو شہادت بطور  
 ہوا صدر اسلاہم کا جو حمل  
 دو خم قلب معدن سے ایمان کا

ششم پانچویں سے ہے اظہر کثر  
 اس اقل میں اکثر مفصل ہوئے  
 بہ تدبیر کج ظاہر یہ کثرت ہوئی  
 سمائی ہر اک شے ہر اک شے میں ہے  
 مفصل جدا گانہ بے قیل و قال  
 تجلی عیاں پہلے پہلے ہو چکی  
 اک آئینہ میں دیکھ جملہ عیاں  
 ہو سارے کما لوں کا منظر اتم  
 یہ بار امانت کیا پیش کل  
 تو آدم کو پایا ظلم و جہول  
 یہ حامل ہوا بار اسرار کا  
 ہوا عشق و عالم کا یہاں اختتام  
 اسی نور احسنہ نے جلوہ کیا  
 اسے حق نے کی اپنی صورت عطا  
 یہی شان حق ہوئی محض عقل  
 کہ غالب نہ اس پہ ہوا ہے جلال  
 جو جائے مستح کو صورت میں پاک  
 یہی اس نے قاتل کی بسمل ہوئی  
 ہر اک پر شہسلی ہوئی اور اور  
 ہوا جس میں سارے کا اسمیں حل  
 یہ ہے تمامہ نور و قبل و ذکا

سوم روح ہی نام اشفاق ہے  
 چہارم ہے ستر نام اسکا فواد  
 ہے رویت یہاں بہر حق بالکمال  
 ہے پنجم خفی راحت القلب نام  
 ششم ہے یہ انخی سویدا ہوا  
 معارف یقینی و عینی تمام  
 اناہفت میں بخت القلب ہے  
 یہاں رنگ کھلتا ہے نیزنگ کا  
 ہر اک طور پر اک تجلی ہوتی  
 جو طے ہوں یہ اظوار ترتیب و  
 اسی واسطے عارف نفس خوش  
 سلوک اسکو کہتے ہیں اہل خبر  
 یہی شان ہے جملہ انسان کی  
 ہے انیس سے متنازع فرد خاں  
 ہوئے متفق اسمیں اہل ملل  
 جمع و تفرق اسمیں آئے بہم  
 احد جو محیط اسافل ہوا  
 اعالیٰ میں مدرک جو مجمل ہوئے  
 کمالات اعلیٰ و اسفل کے سب  
 یہی بہر حق صاف آئینہ ہے  
 جسد مسوی ہے اسکا امکا نہیں

یہ عشق مجازی کا رہ صاف ہے  
 ہر اک شان کا یہاں نہ ہے ازدیا  
 مشاہد ہوئے یہاں جمال و جلال  
 یہ عشق حقیقی کا آیا مقام  
 یہاں سارا عالم ہویدا ہوا  
 اور عیلم لدنی کا ہے یہ مقام  
 بلکھیر اعلیٰ میں کا یہاں سار ہے  
 مشارنگ سارا ہے نیزنگ کا  
 کہ سالک کو جس سے تسلی ہوتی  
 کھلے ہر تجلی بھی تفصیل وار  
 ہوا عارف حق وہی سینہ ریش  
 وہ جانے جو ہے عشق سے پرہ و  
 مگر ہے انخص شان رحمان کی  
 کہ مبداء سے جسکو ہوا اختصاص  
 کہ قلب محمد ہے حق کا خیل  
 یہی احدیت کا ہے منظر اہم  
 یہ احمد اعالیٰ کو شامل ہوا  
 وہ سب اسمیں مدرک مفصل ہوئے  
 اس آئینہ میں سار ہیں منتصب  
 نہ آئینہ بلکہ خدا بیباں ہے  
 ہے واجب کا سر راس انسان

مے باطن میں حق اور ظاہر میں عبد  
 نہ بائین میں واسطہ ہے کوئی  
 یہی امر ہے ستر لولاک میں  
 بنا عہد شوق قلب موہن کا  
 وہ آپ ہی خلافت کے شایانِ کج  
 بلا یک سے افضل ہے خیرِ نسل  
 کریم السبب یا جمیل الشیم  
 شفیق مطلق نبی کریم  
 لکھوں نعت میں اک سدس یہاں  
 یہ تضمین ہے از پے شان پاک

ہے اول میں حق اور آخر میں عبد  
 وہی حق ہے اور عبد بھی ہے وہی  
 سمجھ لے اسے فہم و ادراک میں  
 تقاضیہ ہی ستر باطن کا ہے  
 جو نور محمد مناسیاں ہوا  
 یہی نور ہے مبداء جزو و کل  
 بنی البر یا شفیع الاعم  
 قسیم بیسم نسیم و نسیم  
 ہونے کے شجر نظامی عیاں  
 و قلبی لدیکم و روحی خداک

سدس نعت بر شجر نظامی علیہ الرحمتہ

ترے وصف میں آتش ہاشمی  
 سرار میت غلط جب پڑی

کہوں کچھ تو ہوتی ہے پردہ در  
 یقین فی الحقیقت مجھے ہے یہی

میا بخی نہ شاہ آزادہ  
 فرستندہ نے فرستادہ

جو فرماں آئی مع اللہ ترا  
 یہ توحید کا رنگ ہے چھایا

معیت کا یہاں پر نہ دیکھا تھا  
 کہ دل نے سر صدق سے یہ کہا

میا بخی نہ شاہ آزادہ  
 فرستندہ نے فرستادہ

جو فرمائے تو خود تو یوں کیا کہوں

اَنَا اَشْهَدُ بِكَ بِاَلِیْمِ اَهْلٍ

کہوں گرنہ حیرت میں پھر کیا کر لوں	ترے شان بچوں کے اور بچکڑوں
میا بختی نہ شاہ آزادہ فرستندہ نے فرستادہ	
تو اول ہے آخر ہے ظاہر نہاں پڑھوں شوق میں پھرنے کیوں جانچاں	ہوئی مجھ سینہ یہ رفرخن عیاں یقین عین ہے غیر کا ہے گماں
میا بختی نہ شاہ آزادہ فرستندہ نے فرستادہ	
مشتی نطق و سماع و بصر میں ضرور دلایڑہ سو غرقاب دریائے نور	جو قرب تو اخل میں ہے کچھ شعور نہی ہے بشان تمثیل ظہور
میا بختی نہ شاہ آزادہ فرستندہ نے فرستادہ	
زباں عجب کی اور گویا ہے تھی تو حد سے چلا یا میں سینہ شوق	فرائض کا معنی یہ دیکھا اذوق تشابہ کا یہاں نہ جو الٹا ورق
میا بختی نہ شاہ آزادہ فرستندہ نے فرستادہ	
یہ اللہ جزا اسکی روحی خداک کہو عشق میں روحی دردناک	جو ہے سربعیت میں مست دیاک یہاں جیبا دراک ہے چاک چاک
میا بختی نہ شاہ آزادہ فرستندہ نے فرستادہ	
تو ہی یار پر دہ سے باہر ہوا تو اک شور عالم میں برپا کیا	تو ہی خود بخود آپ ظاہر ہوا دیا کیسوں کو جو رخ سے اٹھا

تماشا شبنا خود تماشا ثانی خود  
 جو مشتاق مطلق مقید کا تھا  
 کہیں شکل آدم مکرم بنا  
 کہیں شکل موسیٰ و عیسیٰ ہوا  
 کہیں شکل یعقوب ہے اسرائیل  
 کہیں ہے محمد کہیں ہے علیؑ  
 کہیں عبد و احد کہیں ہے فضیل  
 کہیں ہے خذیفہ کہیں ہے امین  
 کہیں ہے بواحد محمد کہیں  
 کہیں قطب دیں گاہ حاجی سر  
 کہیں خواجہ نامعین الحسن  
 کہیں صورت شیخ بابا فید  
 کہیں ہے نصیر اور کہیں ہے کمال  
 کہیں ہے محمد گاہ جمال  
 کہیں ہے محمد وہ بھی کہیں  
 کہیں ہے نظام اور کہیں خردین  
 کہیں مکیں گاہے سکندر علیؑ  
 کہیں صورت روحی دردناک  
 کہیں حسن لیلیٰ ہو پیدا ہوا  
 کہیں سوز پروانہ کہ نور شمع  
 کہیں نعرہ و شور بلبل ہوا

جمال اپنے کی دیکھی رعنائی خود  
 گرفتار ہو کر ہے جلوہ نما  
 وہی راز کا اپنے محرم بنا  
 کہیں شکل ایوب و یحییٰ ہوا  
 کہیں شکل یوسف حسین و جمیل  
 کہیں ہے حسن بصری و نجلی  
 کہیں براہیم ادہم کا ذیل  
 ہے ممشاد و اسحاق شامی کہیں  
 کہیں ہے ابو یوسف نصر دین  
 کہیں خواجہ عثمان اقدس لطیف  
 کہیں قطب دیں رجاں نور تن  
 کہیں شان محبوب ہے بہر دید  
 کہیں ہے سراج اور کہیں علم حال  
 حسن ہے محمد کہیں بالکمال  
 کہیں ہے کلیم اللہ دہلی بلیکس  
 کہیں پر نیاز احمد آیا میں  
 کہیں ہے محمد علی منجلی  
 عشق سے سینہ کیا چاک چاک  
 کہیں صورت قیس شیدا ہوا  
 کہیں قفر و قہر ہے کہیں گل جمع  
 کہیں رنگ و بو نہمت گل ہوا

کہیں شکل پیہر مغاں ہو گیا  
 کہیں پرستے تراہد وہ زیب حرم  
 کہیں شکل مطرب ہوا دلنواز  
 کہیں چوب ہے اور کہیں سمار  
 کہیں خندہ خرقہ غنچه دربر ہوا  
 کہیں مہفتے شرع سرکار ہے  
 کہیں مست بخود کہیں عقل ہوش  
 کہیں ذوقِ وصلت سے مسرور ہے  
 کہیں خال و خط چہرہ دلربا  
 کہیں آفت جانِ شور و فتن  
 کہیں پرستے برق تبسم مثال  
 کہیں تیغ ابرو کہیں چشم تیز  
 کہیں غارت ہوش تیر نظر  
 کہیں بالہ گنہ خندہ دلکش  
 کہیں شاہ ہے اور کہیں ہے گدا  
 کہیں پروہ شانِ خدائی ہوئی  
 اُسی نور کی ساری تکرار ہے  
 یہ جملہ عبارت ہے معنی وہ ہے  
 کہوں پھر نہ کیوں از رہ آگہی  
 سوا اسکے کوئی نہیں دوسرا  
 کیا جو بیال اک فسانہ ہوا

کہیں پروہ رندوں کی جاں بگھا  
 کہیں دیر میں ہے برہمن دھرم  
 کہیں شکل صوفی ہے سوز و گداز  
 کہیں صوت میں دلکش اسرار ہے  
 کہیں پر شریعت کا افسر ہوا  
 کہیں ہے انا الحق کہیں داپہ  
 کہیں خم کہیں خے کہیں میفرش  
 کہیں وصل جانال سے ہجور ہے  
 کہیں کاکل مشکین لطف و دوتا  
 کہیں غمزدہ و عشوہ دل شکن  
 کہیں خرمن سینہ ہے پائمال  
 کہیں ہے جگر اور دل ریزہ ریزہ  
 کہیں صیجاں ہے وہ سینہ پیر  
 کہیں درد ہے اور کہیں ہے دوا  
 کہیں پرستے بندہ کہیں پر خدا  
 کہیں خلق میں مصطفائی ہوئی  
 اُسی نور کی شانِ اظہار ہے  
 یہ جملہ ہیں اسماء اسمی وہ ہے  
 وہی ہے وہی ہے وہی ہے وہی  
 خدا ہی خدا ہے خدا ہی خدا  
 بے اہل دل تا زیانہ ہوا



## خاتمہ تنبیہ

جو عرفاں کا ہے تجھ کو شوق و طرب  
 سمجھ اُس سے پھر مشنوی کو تمام  
 جو فرما وہ تو ریاضت بیکڑ  
 لباس شریعت نہ متروک ہو  
 جو ہے تارک شرع زندیق  
 رہے مستیج شرع احمق میں  
 خلاف پیغمبر کسے رہ کر زید  
 حضوری حق اسمیں ہے بالفرو  
 جو سمجھا ہے توحید خاموش ہو  
 محبت ریاضت مطلب جو پا  
 پگتا رہے عشق میں مثل شمع  
 یہی سب بہت ہے مشرب عبد  
 کرے اپنے اخلاق سا در دست  
 رہے نفس پر اپنے غالب بدام  
 خصائل رذائل جو ہیں مہلکات  
 وہ بد خوئی شہوات فرج و سم  
 یہ ہے حب دنیا ریاء و نفاق  
 ہوئے ہیں عجب کبر اور جب مال  
 خصائل حمیدہ کرے اختیار

تو کر پہلے مرشد کو اپنے طلب  
 کہ توحید میں جانے رفیق کلام  
 سمجھ کر نہ پھر راستہ میں لٹ  
 بدوں اسکے مہدی مسلک ہو  
 طلب میں نہ اپنے وہ صدیق ہے  
 نہ ملحد نہ مردود ہو وے لعل  
 کہ ہرگز بہ منزل نخواہ رسید  
 ہے مہدی و ہادی محمد کا نو  
 نہ حکم اُس کا کوئی فراموش ہو  
 طریقت کے حق کو ادا کر دکھا  
 زباں پر رہے فرق باطن میں جمع  
 یہی پیارا مسلک ہے مذہب حب  
 رہے کسب میں اپنے چالاک چست  
 بچے اُسے جو ہے شرع میں حرام  
 رہے دور دور اُسے تا ہونجا  
 حسد خشم اور بد زباں بد کلم  
 یہ ہے جاہ و حشمت کا ہواشتیاق  
 غرور اور غفلت ہو بد خصال  
 یہ توبہ ہے اور صبر و شکر آشکار

یہ خوف و زہرِ جاذبہ ہے اور فقر  
 تھا سب ترائبِ تفکر کو جان  
 تعلقِ محبت ہے اور ذوقِ شوق  
 تھا صیقلِ اخلاق چاہے اگر  
 انہیں سے ہوا کثرتِ نفسِ لعین  
 جو ہو حسبِ تحریرِ تیرا سلوک  
 عقائد ہوے جبکہ تیرے درست  
 سمجھ کر تو سنت گرسے خاموش رہ  
 قدم باید اندر نہ طریقتِ دم  
 غنیمت تو مرشد کی صحبت کو جان  
 کہ ہو جذبِ اصلاحِ باطن ترا  
 تلاوت رکھے بہر حفظِ قلوب  
 بد و حرفِ مشکل جو ہو یک سخن  
 کمالِ عبادتِ خفیات ہو  
 ہو جبروتِ روحانی کی نیز بھی  
 جو ہو قربِ حضرت کا جھیرِ ظہور  
 اطاعت ہو باطن کی شام و سحر  
 جو تعلیم و تلقین کی ہو کشش  
 رہے پاسبانی زلفین میں  
 جو خلوتِ خموشی سے ہو تصف  
 جو ربطِ اجازت میں پائے شعور

نیتِ صدقِ اخلاص سے پاکِ فخر  
 توکل کو توحید کو دل سے مان  
 رہے موت کا ذکر بائینِ ذوق  
 نظر کیسا سعادۂ سعادت پہ کر  
 یہ اخلاقِ حاصل تو کر بہرِ دین  
 تو جاتے رہیں سارے شکر و شکوہ  
 طریقت میں آیا تو چالاک و حست  
 شرابِ محبت سے مدہوش رہ  
 کہ اصلے نذرِ دمِ بیدم  
 دل و جاں سے فرمانِ خود لے لے  
 کھلے قلب پر جس سے سرِ خدا  
 ہو جبروت کی پاسبانی بھی خوب  
 وہ از دانہ جو ہر ہو بہرین  
 رہے استقامت جو اوقات ہو  
 ہوا ہوت رحمانی کی طیر بھی  
 تو ہوا اتصال مع اللہ ضرور  
 اشارت بشارت سے ہو بہر  
 ہو سالک رکھے جذب کی پرور  
 نظر کو رکھے قابِ قوسین میں  
 حقائق کے اسرار ہوں منکشف  
 تو ربطِ حقیقتی بھی ہو دے ضرور

کھلے دل پہ جب رنگ ہی عشق  
جو ہو جذب حق کی عنایت تجھے  
جو انسان ناقص ہے کامل تو بن  
ظہار سے باطن کے دیکھے نہ غیر  
کلاہ محبت رہے زریب سر  
فنا و بقا ہووے عند الوصال  
خصائل حمیدہ کا ہووے ظہور  
تو بیچ سالک غیر مجذوب سے  
عمارت عمارات سے درگذر  
جو غفلت میں ہو معصیت کمال  
نہ کر تو رسومی عادات کو  
عمل میں نہ شہرت ہونا موس کے  
تو بیچ خطرہ نفس و شیطان سے  
خصائل ردائل کا ہے یہ ظہور  
اگرچہ نہیں یہاں کسی کو مجال  
ولیکن جمالی میں ہے لطف و جہر  
جمالی میں قرب اور حضور ہوئی  
جمالی میں رحمت ہوئی سرسبر  
جمالی میں رشد و ہدایت ہوئی  
ضلالت ہدایت اسیکے ہر بات  
صفت بھی وہی ذات بھی ہے وہی

تو بخود کرے محو و مستی عشق  
تو خطا ہر ہو کشف کرامت تجھے  
کہ راہ حقیقت ہو سب مبہرین  
کھلے قلب پہ عالم طیسر و سیر  
خلافت کے جامہ سے ہو بہرہ ور  
کہ مقصود و مطلوب ہے یہ کمال  
یہ مظہر ہیں شان جمالی کے نور  
نہ ہو مختصر سمیت اسلوب سے  
کلمات دعوات سے درگذر  
تو حق سے رہے تو بعید الوصال  
نہ اعمال کر تو فضولات کو  
نہ جذبہ میں غفلت ہونا قوس کے  
کہ ہو خطرہ ملکی رحمان سے  
کہ شان جلالی سے پایا فتور  
اُسی کی ہیں شانیں جلال و جمال  
غضب ہے جلالی میں قہر و قہر  
جلالی میں بعد اور دوری ہوئی  
جلالی ہوئی قہر و لعنت کا گھر  
جلالی میں کفر و ضلالت ہوئی  
وہ ہے ذات واحدیہ اُسکی صفا  
وہی ہے وہی ہے وہی ہے وہی

<p>خدا ہی خدا ہے خدا ہی خدا پئے اہل دل تازیانہ ہوا علیہ الصلوٰۃ علیہ السلام مرصع ہوا جس میں نقش بدیع جو اس میں ہو صرف اوقات ہیں</p>	<p>سوا اُس کے کوئی نہیں دوسرا کیا جو بیاں اک فائدہ ہوا یقیناً روحوں پہاں تمام یہ دسویں ہے تاریخ ثانی ربیع سن ہجری تیسرہ سو سات ہیں ۳۰۷ھ</p>
<p>زانکہ من بندہ گنہگارم</p>	<p>ہر کہ خواند دعا طمع دارم</p>

یا فتاح

بسم اللہ الرحمن الرحیم

هَذِهِ الشَّجَرَةُ فِي سِلْسِلَةِ الْيَحْتِثِيَةِ أَصْلُهَا  
ثَابِتٌ وَفُرْعُهَا فِي السَّمَاءِ ۝

أَلْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ۝ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۝  
وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى خَيْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَ  
أَصْحَابِهِ أَجْمَعِينَ ۝

اے مالک کون مکان مددے اے صاحب عرش بریں مدد

اے خالق جان جہاں مددے اے راحت قلب خیریں مددے  
 تو مجھ سے عربی ختم رسل تیری ذات مقدس باعث کل  
 تو براے اہم ہادی سبل اے سید و سرور دین مددے  
 تم رکن حقیقت کے ہو علی تم واقف سرخفی و جلی  
 خاصان نبی سلطان ولی اے اکمل دین مبتین مددے  
 تم سے یہ طلب ہے حضرت من مجکو ہو عطا نیکوں کا چلن  
 ہے آپ کا نام پاک حسن اے بصری نیک آئین مددے  
 اے عبد الواحد پیر مرے یہی عرض غلام کی ہے تم سے  
 اس دل میں ہوں جلوے وحدت کے اے مرشد پاکش  
 یہ ہاتھ ہے اور دامان فضیل آنکا مرے سر پہ ہے سایہ ذیل  
 اُس اپنے بزرگ ولی کے طفیل اے خالق تحت بریں مددے  
 محتاج ہوں تم اہل کرم مجکو ہو خواہش دام و درہم  
 اے خواجہ ابراہیم ادھم سلطان سریشیں مددے  
 اے میرے پناہ امن و اماں مجھ سے پریم و رافات جہاں  
 ابلیس بھی راہ نہ پائے یہاں اے شاہ سدید الدین مددے  
 جو مخزن عرفاں تمکو ملا ہاتھ اے تولوں وہ دل میں چھپا  
 مل جائے اب اُسکا مجکو پتا اے خواجہ امین الدین مددے  
 نازندہ رہوں میں شاد رہوں قیدِ غم سے آزاد رہوں  
 درویشوں کا منقاد رہوں شاہ ممشاد ہمیں مددے  
 تم عارف باللہ کامل ہو دو علم حقیقت کی مجھ کو  
 اے خواجہ بڑا سحاق اب تو بہر حق باتلفیق مددے

یہ جسم لطافت سے ہونہاں علوی اثرات ہوں مجھ میں عیاں  
 بلو احمد شاہ ابدالال ایحضرت رکن رکیں مدد سے  
 تم سے ہے مری یہ استدعا ہوتی رہے دفع ہر ایک بلا  
 اے خواجہ محمد بہر خدایا صوفیہ کرم آگیں مدد سے  
 پر نغاش رکھے مجھ سے بولشہ تیری تیغ دعا ہو اور اسکا سر  
 پاتا رہوں ہر دشمن پہ ظفر بولویوسف ناصر الدین مدد سے  
 عالم میں ہے فیض عام ترا ولیوں میں ہے داخل نام ترا  
 ہو نہیں بھی ایک غلام ترا مودود قطب الدین مدد سے  
 جب مہر قیامت ہو روشن دامن ہو آپکا سایہ فلک  
 حاجے شریف رہوں برا من اے قبلہ اہل یقین مدد سے  
 لیجے گا خبر دم بجاں شکنی ابلیس ہے در پے راہ زنی  
 اے خواجہ عثمان ہارونی شہید حقیقت میں مدد سے  
 تم اختہ برج کرامت ہو تم ماہ سپہر ولایت ہو  
 تم نیسیر چرخ امامت ہو یا خواجہ معین الدین مدد سے  
 تو ماہ منیر سنجری ہے تو ہند کا نیر اکبر ہے  
 ہرزہ ہے مجھ سے منور ہے یا خواجہ معین الدین مدد سے  
 اے بادشاہ درویش شیم اے قطب عالم قطب عالم  
 مجھ کو بھی ہے تم سے امید کرم یا خواجہ قطب الدین مدد سے  
 جب نزع کا وقت آئے مجھ پر کچھ تلخے مرگ کا ہونہ اثر  
 معروف بعالم گنج شکر یا شیخ فرید الدین مدد سے  
 اے افسر فرق ملک جہاں اے صاحب تخت نشین عرفان

محبوب خدائے کون و مکان سلطان نظام الدین مدد  
 فرمائے توجہ توجہ ذرا روشن ہو جائے یہ قلب مرا  
 ہے نام چراغ دہلی تیرا خدوم نصیر الدین مدد  
 اے صوفی صافی روشن دل تم کو ہے فانی اللہ حاصل  
 ہیں آپ ولایت میں کامل مولانا کمال الدین مدد  
 مدفن میں میرا گھبرا ئے نہ جی اُس وقت ہو مانع تاریکی  
 تنویر چراغ ایساں کے یا خواجہ سراج الدین مدد  
 اے عالم دین صوفی مشرب خادم ہوں وقت سلوک ہے اب  
 کھل جائے یہ علم باطن سب یا خواجہ علم الدین مدد  
 محمود سامر شاد جسکا ہو محتاج مرید وہ کسکا ہو  
 حل کیجئے جو مقصد اسکا ہو بہر اللہ و متیں مدد  
 اے شان جہاں و اہل صفا مقبول خدائے ہر دوسرا  
 ہو مجھ کو نصیب نبی کا لقا مولانا جمال الدین مدد  
 دوبار لگا ہوں میں رشتی اُفتادہ بحر بلا کشتی  
 تم حسن محمد ہوشی اے خضر طریق مبین مدد  
 تم شیخ شیوخ اہل خبر چشم حق ہیں کو ہے تم سے بصر  
 اے شیخ محمد نیک سیراے عارف گوشہ گزین مدد  
 جب مجھ سے نیکیرن آگے نہیں رب کون ہے تیرا بتا تو ہمیں  
 جو حق ہے وہ میرے بیاں سے سنیں کجی تھی الدین مدد  
 تا مرگ طیفیل رسول اللہ جاری رہے قلب بند کرا اللہ  
 اے حضرت شیخ کلیم اللہ جہاں آباد میں مدد

تم ناظم در معانی ہو داندہ ستر نہانی ہو  
 لاشانی ہو لاشانی ہو اے شاہ نظر ام الدین مدد  
 تم مخزن کشف و کرامت ہو گنج عرفان و حقیقت ہو  
 تم ہادے راہ طریقت ہو اے قبلہ فخر الدین مدد  
 تو بندہ خاص خداے صمد پائے تیرے کون کمال کی حد  
 حضرت مولانا نیا ز احمد معروف بروئے نہیں مدد  
 جب حشر کے دن آئے وہ گھڑی میزان عمل ہو آگے کھڑی  
 نفسی نفسی میں ہو خلق پڑی اُسد م میری اے مسکین مدد  
 ہوں بادل خواجہ ہند ولی سیر دل میں ہے آتش عشق بھری  
 یہ فرو نہو شاہ سکندر علی بہرہ دیشان معین مدد  
 میں حضرت چشت کا ہوں طالب ہے پرورش اُپد میری واجب  
 اے شاہ محمد علی صاحب بروئے خاک نشین مدد  
 اب درد فراق سے ہوں میں شمیم اے منظر ذاتِ خدا کے کریم  
 مرشد مولانا ابراہیم اے صاحب علم و یقین مدد

بخود و با خدا محمد علی  
 تیسری ہر ایک ادا محمد علی  
 ہے مراد ہنما محمد علی  
 مہ لقبادر با محمد علی  
 بلبل اہستہ محمد علی  
 جو ہے تیسری رضا محمد علی

سداہل فنا محمد علی  
 شان بچون و بیچ کوئی ہے  
 قبلہ و کعبہ مرشد و ہادی  
 منظر حسن بے نیازی ہے  
 گل گلزار ستر راز و نیاز  
 ہے وہی مرضی خدا و رسول

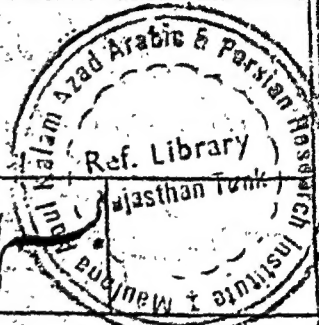


انت فیہ ہوا نافیہ  
عشق میں تیرے جان نکل جائے

ہے تو ہی جا بجا محمد علیؐ  
ہے یہ ہی التجا محمد علیؐ

بجھد سو جاں سے روحی مضطر  
ہے خدا سے خدا محمد علیؐ

شجرہ حشیتہ



بسم اللہ الرحمن الرحیم

<p>طفیل ذات پے خوش مبدیہ</p> <p>طفیل احمد مرسل طفیل شیر خدا</p> <p>طفیل شاہ ہے کہ او بعد و آقا بنیاد</p> <p>طفیل زیبہ فقر شاہ ابراہیم</p> <p>طفیل حضرت پیر الدین عشاق</p> <p>طفیل حضرت بوا احمد معالی شاہ</p> <p>طفیل ناصر دین یوسف عزیز</p> <p>طفیل حضرت حاجی شرف عثمان</p> <p>طفیل قطب دین پے فرید الدین</p> <p>طفیل پیر نصیر و کمال باز سراج</p> <p>طفیل علم پے دین از پے محمود</p> <p>طفیل شیخ حسن شاہ ربذہ العرفا</p>	<p>فیوض حشیتہ برا بخش و کن مرص</p> <p>علی بنام طفیل حسن شاہ بصر</p> <p>طفیل پیر طفیل شاہ بلند مقام</p> <p>طفیل حضرت شاہ سدید دین قویم</p> <p>طفیل حضرت ممشاد و ہم بوا عشق</p> <p>ابو محمد حشیتی کو از پے ایشان</p> <p>طفیل شاہ و آقا اب قطب العیس</p> <p>طفیل حضرت خواجہ معین الدین اکرم</p> <p>طفیل حضرت شاہ نظام دین ستار</p> <p>کہ از سعادت ایشان گرفت میں سراج</p> <p>طفیل حضرت شاہ جمال دین مسعود</p> <p>طفیل شیخ محمد سلا تہ النجاة</p>
--	---

طیفیل حضرت خواجہ محی الدین گاہ	طیفیل صاحب رشد و شہ کلیم اللہ
طیفیل حضرت شاہ نظام الدین	طیفیل راز و تیس از شہ نیاز احمد
طیفیل حضرت سکیش و سکندر علی	طیفیل مرشد ما حضرت محمد علی
طیفیل مرشد پایا کب از ابراہیم	تو مستجاب کن دعا ما ایخداے کریم
لگا دے دیکیں مرگ عشق حقیقت	چھڑا دے قید ہوا و طوق و زنجیر تو
خودی کو میٹ کر خود کو دکھا کر آپ میں کم	
نشان ہے نہ مرارنگ اک قطرہ قلم	

تمت بالخبیر

تاریخ طبع از صاحبزادہ احمد سعید خان صاحب متخلص بہ عاشق

قطعہ

عجب بندشیں اور عجب کے مضل	سنے گا جو شاعر کر گیا و عش عش
چھپا مجموعہ جب غزلیات روحی	تو تاریخ عاشق لکھو نظم و لکھش
	۱۳۴۲ھ

تاریخ طبع از منشی عبدالرسم خوشنویس جے پور متخلص بنیاطر

اہل دل دور ہوئے سب افکار	نظم روحی سے ملا دل کو قرار
چپ ہوئی طبع تو خاطر نے لکھا	سال تاریخ ریاض الافکار
	۱۳۴۲ھ ہجری

ہے غریقِ وِلا کو شستے نوح  
 رہنمائے مسالکِ سبوح  
 اس سے ہوتی ہے این میں کو فتوح  
 لکھ دیا سالِ ہجری لذتِ روح  
 ہو کہ سراہ

نظمِ روحی ہے عاشقِ نکی روح  
 گنجِ حکمِ خان و کاشفِ اسرار  
 کھلتے ہیں رازِ ہائے رستہ  
 طبعِ ہونے لگی تو خاطر نے

27293

